

۱۲.



۱۳

مذا
رسالہ شریف
موسوم بحالہ
من کلام مولانا
محمد کاشف
علیہ الرحمہ

M A. LIBRARY, A.M.U.



PE11724

و فایده او این غزل است
 که نه تنهای دینی عم از کفین آن شایسته
 بنیان برپایند او آن جماعت
 زان مخافت و او آن کلام
 هر کس که نام آن بیدل کلام
 نکاشت از نضی قطع خطایست
 خط دلید زین به جای هر یک
 بیداشت کشیدند کارون بوم
 کشت آن کشیدند کارون بوم
 ولی کس که کشت اول کفایت بوم
 زدن

دانش و علمت و دینمزد
حسن و خیر زلفش بر بخت
ردی و خوشبختی که در دست
پیشانی او کجاست که در دست
سرمه ای نوی و در کار
طبی بدیدم که مخصوص او بود
طبی بنمای که مخصوص من بود
ای در رقبه جهان مانده تابکی

این در جواب جوان نامه نیاکی

جان نزار دل شده در یک بدن بود
سینه چاک میشوید در چاک
آن جا که می سینه که در سینه بود
ما فی خاص خویش انداخته بود
اصی شدم که با سینه بود
چون که در سینه بود

چون با یکی از افسران مجتهدان خان جهان
در یکی از روزهای شنبه

3

ایک بار سید الان کو دروغ گفت فزون
ایک بار سید الان کو دروغ گفت فزون

این کتاب را در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در کتبخانه
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در شهر تبریز
 در کتبخانه

روسی با نسی آورد اول نهند پات
در می با نسی آورد اول نهند پات
در می با نسی آورد اول نهند پات
در می با نسی آورد اول نهند پات

در کنگه آرد بند خویش نوعی ضبط می نمود که احدیر از ایشان بشا به اقباب دماه
بجکم مطلق با و شاه حسن بیک داشت و با وجود این نوع گرفتاری گاه گاه بهانه
ملاقات بهشتیان بمنزل این صیدجوی حریص نکار هم که متباد من بود گذارد
می نمود و آغاز نیاز پاشیه های کادب کرده خوش آمد های بلند از زبان او
شمار و لسان تکلف مدرش می شنود و چون از دیر در آمدن و کمال غایت
یافته بسلسله گاه خود شافتن رشکم بر شکست و غیر تم بر غیرت می فرو دو بر آئینه
ابواب این سخنان بقیح زبان کنایه بیایم نفس نفس و زمان زمان بروی
سمعان و مجلس بیان می شود

بغیرت نافرد شد هر که ناید ته تی بویست براهنجوت هر که کمتر میکند کوشش ترا ان یار یسار که باشد قبله اش غیر چه یسای رخ رغبت بسای انگه نبیند زدست آموزم غم دیگران بازی خود چینه سینه چینی و افنون دست کونو مجال این ترا این بس که هر که خشمش نشیند ازو حرج	باین آید من هم چند روزی رفتم از تو نمی بیند دل می جگرش از لطف بویست اکنه در سجده های سحر محراب خود ابروت کف پای بت دیگر از آئینه زویت سبازی کمری بر میکند از حلقه موت که افروزد چراغی از دل می چشم جادوت که خالی باشد از بند کوی رخسار نیکوت
--	--

چون آن خریف خیره شواخ چشم به چوچه ترک آن مرد میهای بیجا بامید کرد
و خود را از ان تواضعات بقیاعده که با آن فاعل سجدهات سهو می نمود و هیچ

چون از آنکه حرف می شنید
چون از آنکه حرف می شنید
چون از آنکه حرف می شنید
چون از آنکه حرف می شنید

چون از آنکه حرف می شنید
چون از آنکه حرف می شنید
چون از آنکه حرف می شنید
چون از آنکه حرف می شنید

در می با نسی آورد اول نهند پات
در می با نسی آورد اول نهند پات
در می با نسی آورد اول نهند پات
در می با نسی آورد اول نهند پات

کون و دودون محبت از دای من
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم

سبب زول بن غل همان مدعا است که شش بر غل گذشته است
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم

<p>سبب زول بن غل همان مدعا است که شش بر غل گذشته است من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم</p>	<p>سبب زول بن غل همان مدعا است که شش بر غل گذشته است من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم</p>
---	---

عزلی و سوسه و راز این میباید

چون یکی از مفتیان بیت بیت غل فوق میخواند و بدتر از آنکه گفته شده
 بود تاویل میخواند آن زبور که بهانه جوی بجان ریخته در عقاب و خطاب
 بر روی این ناصبور بپای کثوره زبان در کشیدن انتقام میفرمود
 و او آب سخنان محذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هرزه درای بی خبر
 و پرهیز بود و در انتفاع زبان باین نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان

ولی اجتناب از دودون محبت از دای من
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم
 سبب زول بن غل همان مدعا است که شش بر غل گذشته است
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم
 سبب زول بن غل همان مدعا است که شش بر غل گذشته است
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم
 سبب زول بن غل همان مدعا است که شش بر غل گذشته است
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم

کون و دودون محبت از دای من
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم
 سبب زول بن غل همان مدعا است که شش بر غل گذشته است
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم
 سبب زول بن غل همان مدعا است که شش بر غل گذشته است
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم
 سبب زول بن غل همان مدعا است که شش بر غل گذشته است
 من اینکشت تا بقدر میگردم کاینها چو گردم

فانی غل بطاعت آن شیخ که در آن
با عجز و تنهایی تمام بود و شایسته
تغیر که از آن شایسته و آگاه بود
ایستاد بر آن غل و در آن
دل در غل و در آن
بانی آن غل و در آن
فانی آن غل و در آن
دوبت هر جان از غل و در آن
خوشتر که در غل و در آن
تشنه که در غل و در آن
جسمای عام بر غل و در آن
باده و در غل و در آن

مضطرب دید که محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یک قدم از روی دور
یافت بر وادی عرفان روزه دست تصرف در میانم کرده گشتان کشتم
بجلوه گاه خوشتر کشید و داد و معذرت و ملائمت داده زبان انگار ترغیب
آنچه مضنه من بود که ده کار حربه در چرب زبانی و گرم پانی کرد که سنگ
خاره را بان نرم میتوانست گردانید لیکن چون برون گشته بود که تزلزل
از چنگل شایه نیز پرواز و شایه باز شکار اندازی بود که در کار خود هیچ
زنگ خطای نمی نمود با وجود این نوع صحبت رسوائی که شب گذشته گشت
علی الصباح رفتن من که هنوز بحال خود نیامده بودم بهمان کوی که جای شایه
عشق جدید بود لازم گشت پس رفتم این غزل پیشش دادم و اندر ره معذرت

نجات افتادم

باز جانی رفتم ام کر روی نیم شمس
در تب عظم هوس فرموده با پر بهتری
بارج و زلفش لم شرطه قراری کرده بود
قول فعل و عهد و شرطم بود پیش محبت
کار من بیکار شکل شد در این عشق هوس
همچو نفهمش چشم انداز من برداشتن
محتشم بر شاخ دیگر بلبس دل را نشاند

من چو کس از رخ آن کلامم شمسار

باده و در غل و در آن
بانی آن غل و در آن
فانی آن غل و در آن
دوبت هر جان از غل و در آن
خوشتر که در غل و در آن
تشنه که در غل و در آن
جسمای عام بر غل و در آن
باده و در غل و در آن

شایه این مایه که در این
چانه با جیب و جیب با افاده بود
آن بخت خانه به شمس که با در این
در جفت خانه به شمس که با در این
بیدار حاضر دید یکی از رفقای این صید
کشته نگار در دنبال این صید

بد و فیه گرفتار بجان جمع شایه
در راه و درون آن جلوه گاه از شایه
و ملائمت بیان با دیده القاصه چون در
یکوین بخت این عجب که در دلالت بر
فدایا حق که بکند و کوایست سلسله
دی در بخت که بکند و کوایست سلسله
دی در بخت که بکند و کوایست سلسله

مجلس بود و انشب بجهت خاطر این تاوان در مهم ششی ایشان از خای عیالی
یکطرف می نمودند خیالی در دل بدیده مند میکردند که دلالت تمام بران
داشت که حرفان مهم پیش گرفته را تمام بخوابند گذاشت لکن اطیع و غده
ناک آنچه بطرف راست میندیشد منظور ساخت و بگفتن ابیات این غزل که اکثر
در آن مجلس بدعا قیامت منت نظام یافته اند پرداخت

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و رسم چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

بهشتی دارم تا دوری از دور می بهم
که در دستش کجای چشم را پر زوری بهم
که من میل که زبان را کسر بخوری بهم
ز طوفانی که دارد در تقا پر زوری بهم
بچشم دور بین مثل شب بخوری بهم
کنون تا بوست خود را بر لب آگوری بهم

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و رسم چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و رسم چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

روز دیگر که آن صلح با صواب بدستباری حرفان تمام دست واقع
گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان بغل مقابل و مجادل قیاس
در این عشق و موسسه زای و غده فراستول کردید که از وادی آن مهر بدید
که صلاح دین و دولت در آن بود از غایت بی دولتی با گذشت پس بمقتضا

مجلس بود و انشب بجهت خاطر این تاوان در مهم ششی ایشان از خای عیالی
یکطرف می نمودند خیالی در دل بدیده مند میکردند که دلالت تمام بران
داشت که حرفان مهم پیش گرفته را تمام بخوابند گذاشت لکن اطیع و غده
ناک آنچه بطرف راست میندیشد منظور ساخت و بگفتن ابیات این غزل که اکثر
در آن مجلس بدعا قیامت منت نظام یافته اند پرداخت

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و رسم چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و رسم چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

[illegible]

در آن دیار ساد و بلای ابل نظر شد
ز برق طغش آن خطه هم محل خطر شد
بسوزد یک و وطن باخت عاقبت بنظر شد
سنان آفتنه در انملک نخل ناره نشد
بله تیغ دودم گشت دقنه تیر دوش شد
ز بیل فقس این بوم جای سیل شد آید
ز بلده که عیان یافت غصه ناخست
و خست عشق درین شهر شد سنان آفتنه
در این دو مملکت از پر و خروچ و طغوش
چو بر رکاب نهاد آن بوا پای غمیت

رشته شد سکوچ چشم زوایه بدر

بر خاطر عاشقان فراق دیده و حجتان ز بهر فراق چشیده پوشیده نخواهد بود
که لنگر اقامت معشوق کراست تا که چه مجلس آه و محفل فروز دیگران است
تحلی با کران جدائی که بسیار مشکل است بقوت احتمال وصول بدولت چنان
اندکی آسان است اما چون شهوار کران رکاب وصل خشن عزیمت برانگیخته
سلکشان گردید و عاشق پایی در دو حل نماند بهر چند دست و پا زد هیچ جا باز
گردش نرسید از زمان حرکت نمانده را از عمر حیات رفته معاینه می بیند و سر
اندوه برانوفی مصیبت نهاده با چشم کران و جگر بریان با هم خود سوگواری
می نمایند و بدیده از گریه نابینا نشان مسافر خویش میجوید و امثال بن خندان
که بیکایت درین غزل فرایته صورت حال مسند بزبان حال ناول دیوانه

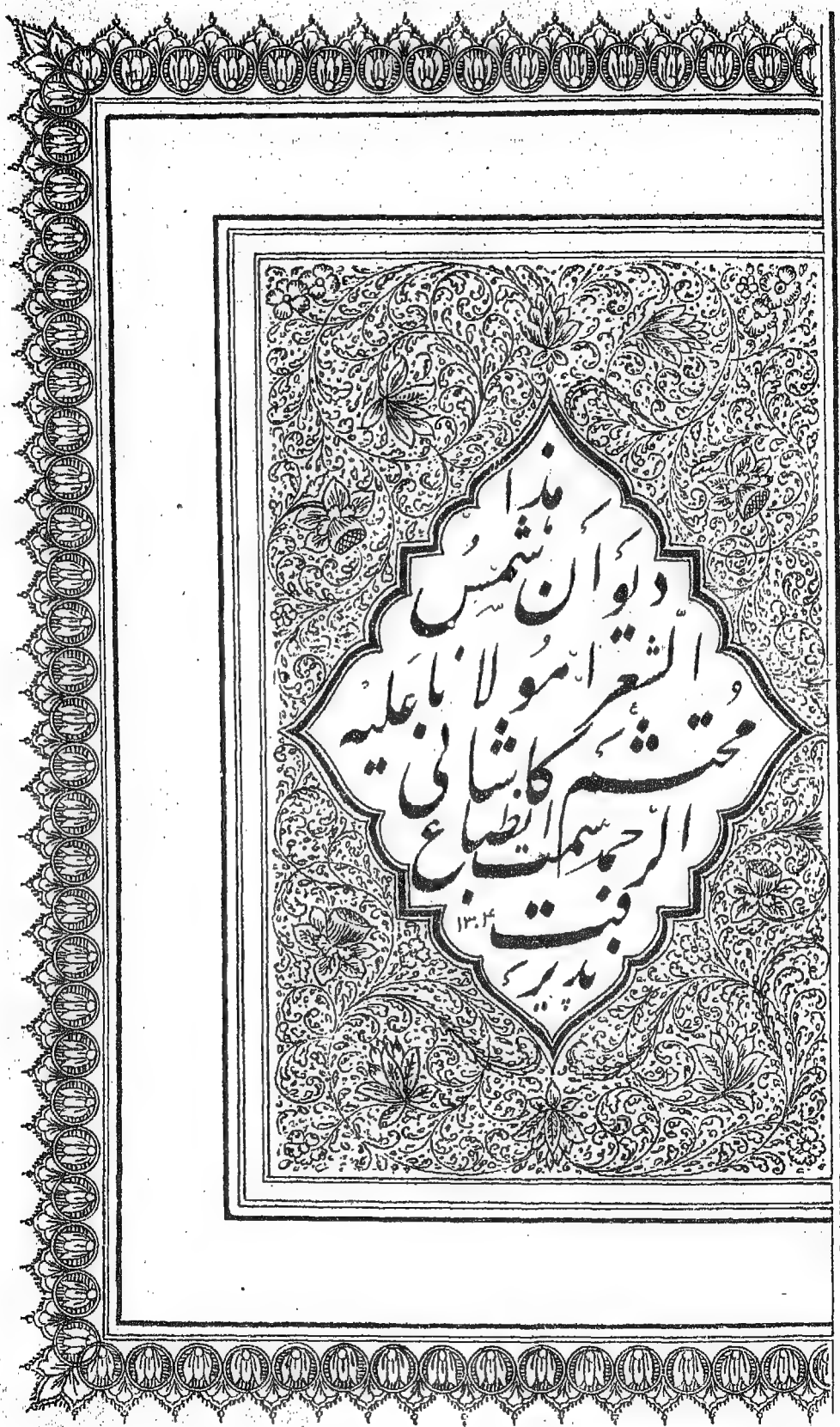
خویش میگوید: **عندل** سیه گردید بزعم شیخ مجلس دیده من کو
شدم از گریه یا بنیای راغ دیده من کو
عنان بخت هر بیدل که بینی و لبری دارد

نمودند بر سر
از کت رنجی که مانند
بار و بار در جان
جاسان خفا که دفع آن
در پیذ و حرف رفتن یکباره آن
عقبست یکت نفس که بر باره از
قبه در آن یکت این شده بود

هم در نیکو بود که می توانستند از
خول نینده که خانه خالهاست باین
صحنه نظام پذیر گشت و در زبان
شوش دم که از منصب خیز این
خوان نامها یافت هم قول باری
هم وقت از طبع بر اخلاص که گشت
عسل

نکته شایسته در این
من کرد اسان در دیدن او
دو یک

کاش بدی عمر و نغمه کرد ایستی
دوش از نو دوا غم شد کز ایستی او
من که بیان عالم کرده بماند
در عدم ما و اگر من نمانم
دارم اندر من از دوی به شکرت
چون نمانم تا ابد در دوی
نمانی از دوی تا ابد در دوی



بک نشانه زانکه آفتاب کبک
 عجبی شاه و پادشاه و پادشاه
 بک نشانه زانکه آفتاب کبک
 عجبی شاه و پادشاه و پادشاه

حرارت از آتش آستان برای طیل
 روان کننده بهنگام دنج بهیصل
 برآورنده بهیوق شمس مردم لوط
 لباس با صره پوشان بدیده یعقوب
 بطی خشک و تر لایس خضر اچو ملک
 عطا کننده بآن وعده بعید نبوت
 با نکت صیحه روح الامین بقوم شیب
 قوی کننده دست کلیم نجم کاف
 در آب کوجه پدید آورنده ازهر سو
 در آورنده موسی نکر در راه حجه
 زان مقام برادر کشنده فرعون
 به بطن جوت مفید کننده یونس
 و کر ز لطف ز قید جند کدرا چنان
 مال و ملک و با و لاد و عترت ایوب
 مزاج موم باهن ده ازید و او
 بعد شیب همچو آب عقیق الطبع
 زار صلب بشر قطره ناچکابنده

آور طبع نور بدست صنع ریا
 بشیر حکم که کرد و برنده نازا
 کون کننده وارونه رانی فضا
 زبوی پرین یوسف فرشته لقما
 ز خلق خاک و آبی کننده مستنا
 بقا دهنده باین ماقرب صبح جزا
 دهنده خرمن جانها به تند باد فنا
 روان کننده احکام وی بچوب عصا
 به محض صنع تشک کننده دریا
 روان کننده فرعون مدبرش ز قفا
 وز القات ساحل کشنده موسی
 بحرم سرکشی از قوم بستان بلا
 گرفته دست امید فکنده اش بر ا
 زنده برق فدا و قفا دهنده بقا
 بر بران سلیمان سوره کش ز صبا
 بحضرت ذکر یاد دهنده یحیی
 صدق کران کن بریم ز کوهر عیسی

و این ضمیمه که در کتب
 بک نشانه زانکه آفتاب کبک
 عجبی شاه و پادشاه و پادشاه
 بک نشانه زانکه آفتاب کبک
 عجبی شاه و پادشاه و پادشاه



عبادت زانکه آفتاب کبک
 عجبی شاه و پادشاه و پادشاه
 بک نشانه زانکه آفتاب کبک
 عجبی شاه و پادشاه و پادشاه

دوستان و دوستان و دوستان
 دوستان و دوستان و دوستان
 دوستان و دوستان و دوستان
 دوستان و دوستان و دوستان



تایان فوق
رہنشان چلن اس عشق
یکناہی انان شمع
چلی یکدہنی عاشق

سایبان موی
لشکران چلیب است عشق
چکنا بر زبان کشکان شست با
چلی شانی کشکان شست با
کشکی خاظرشان کشت حبت
کشکی بی زان عرب کشیده دست
کشکی بزم از آن در اورد بجاد
کشکی بزم دیدن ناورد دلخیز
که در دستان نندیر و رطوبت

۵۱ جودون

دست جهان نادر در پیکر
دست بدست از لولک از کوز سران
از لولک عهد و عهدین دراز
کشتند لولک عهدی صاحب زمان

صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی

مانک بسایوی نرم بشود ار نامک
لیک از ابعاد اگر دفع شای توان
بر قد صد ساله راه بوده رسیانم آن
بر عمر و بحر ادره هندوستان
مرد و گردن هرنی سختان
رشته شود وقت کاران فرس کردن
گرد جهان کرد در عقب او دو
کار درین باز از بر رسیان
از ره او گاه گاه نیم بلای عیان
یا قد حسن نین کام صبار اگر آن
کر چه طرح نین پانصد بر کران
نوسن فرزند سرین تارنی لاغریان
وضفش خویش را یافتم الکن بان
کر چه درین دولت محشم یا جان
که نقش قاجار است صاحب طلیحان
حفظ و نگه بانیت چشم بر اینستان
ختم کند برد عا کلاک مطولان بیان

کاشه تمش هزار کانه سراب کشند
لیک توان یا حسن صفت و در پیکر
جانه قطع مکان دوخته هر که کس
بسکه سبک خیزش جذب کند لعل
حلقه حاتم کندش سر پای بی
با کفن همچو کوه دانه تسبیح را
باد سپر مانده کی پیش قدم بکس
در ره مار نک کرد و پید او بی و واج
بر بر چارم کرده سبک خشکیش
عوض شده آن نیز کام هم نک باد صبا
خاک فلک اشمش داغ هند بر سرین
باشد این شهوار بهتر ازین صدرا
من که زبان جهان درازم شد لقب
داو که سرور امیر دلاصفه را
لیک شغل و عا است نقد رن شغال
پاس حایتش بد از آنکه بجز از د عا
طول حد شد برون به که سخن اکنون

صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی

صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی

صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی
صفت نعل ایستاده و نعلی

کند چو از جن محل بسلامت دعوی
 نیم چو از جن محل بسلامت دعوی
 نیم چو از جن محل بسلامت دعوی
 نیم چو از جن محل بسلامت دعوی

و کادام است که تیر شسته رساند بخار
 سیاهی که بر بخیر عدل بسته برایش
 فلک است که دارد از آن چشم هزار دیده در
 سپهر تیز و ش در رکاب غایبه دار
 بوضع شخص جلاش فلک خیره لای
 بجنب مشعل درگاه عایشه که درون
 شب از جلای وطن دم زند چو فصل سمن
 حسام او بستر نروا نمی شود از سر
 شه جهان بجا نگیرد کس که اشارت
 فلک برقص در آید زخمی چو بر آید
 زهی سادۀ منادی سان جوان عطیات
 بنار میکرد و حرص در دو کون که دارد
 ز برش مطر لطف بیدریغ تو رسته
 تویی که از پی کجای شرجال تو باید
 فلک ز بهر صعد و تو بار فیض معامی
 بنامنده این نه بنا مگر نه دار تو
 ز بار علم تو که غرض عطستم کران تر

برای تربیت و بتازه برکت و نوا
 ز شوق او شده دیوانه غوی سلسله
 ز راه اوست بدانان بد و کل را
 بلال است خمش بر خباب ناصیه
 بقدر قد بلندش ملک قصیر قیاس
 بخان بر است لی باه مشبه نه با
 زنده بایسته نه صلا ی کجای
 بلاست بر سر اعدای دین طرکه
 شود ز جانب او بهر اشاره قلعه
 ز کمر خنجر و شیر در بیض خاک
 ز شاه که دم حیدر سر خنجر صلابه
 بر غرار سخالی تو آهوانه چرا بای
 ز غرر و دل مردم قریب مگر بای
 ازین وسیع تر اندر قیاس رخ سابی
 جهان برای تو فوالت با وسیع فضایی
 بقدر رسته و شان تو در زمانه
 بهم رسانده سپهر بلند قد و تاب

برای نظم کردن به در بندگی
 سپهر قد بازی را نه خاوند
 این چنین حدی که در چین
 این چنین حدی که در چین
 این چنین حدی که در چین
 این چنین حدی که در چین

در ظاهر و باطن
 در ظاهر و باطن
 در ظاهر و باطن
 در ظاهر و باطن

در ظاهر و باطن
 در ظاهر و باطن
 در ظاهر و باطن
 در ظاهر و باطن

در ظاهر و باطن
 در ظاهر و باطن
 در ظاهر و باطن
 در ظاهر و باطن

خداوند بزرگوار که در این عالم
بهر کس که خواهد که در این عالم
بهر کس که خواهد که در این عالم
بهر کس که خواهد که در این عالم

خود را بدینش چه قصای غیر رساند شاهشما اگر برسام بخت عرض و ندید چه وقت خلعت پروانه عطا زان سیل غم که در پی من سر نهاده بود نوبت پیش از آن شود و لطف خویش گو یا بان صمیمیها یون به آسمان کامی شاه زاده مجتسم دل شکسته را تا از انقضای قیامت رزاق صبح و شام باد کشیده خوان نواله که در جهان	بر سر کرمان بلالی کمان رسید از دشمنان چاه من ناوان رسید زان شمع مهر بر نوید سپاس رسید از من چنان که شست بدین چه رسان رسید کام در حساب آن نهایت توان رسید الهام عینی از ملک عیب ان رسید در یاب کرشمات عدایجان رسید رزق و بیع خواهد این کرد خوان رسید فیض بصد جفاکش بخان مان رسید
--	---

ایضا در مدح شاه زاده پریشان خام فرماید

کشت در عهد کران حبش دهر آخر کار او هم و شهب بدام شب و در شت دار و صبر که بسر دیر بود آخر کشتی را که بیکت جذبه کرد و انقب دیر شد حسرت و بخت سپه نیکر و لی	خوش خوش از خواب کران دیده بختمید زیر دران علی از ایض صبرم رهوار اثر بر داد که نکذاشت در دم آثار دور میرد به بخت کشیدش کنار زود از خیل غم و در بر آور و مار
--	--

بهر کس که خواهد که در این عالم
بهر کس که خواهد که در این عالم
بهر کس که خواهد که در این عالم
بهر کس که خواهد که در این عالم

مهری که با دواج به طاعت اید ان داد
شکوهِ سخن از عالم انقباض

نه ابر بخت بدشت و نه بحد و ادب بر
و لشرن جو بهر اجا توان گریست کرم
قصا ز دشر غیرت بهر و ماه اندم
سپهر در دوز و کاتب خدمت
پلاس پوش درش خلعت مریدی خویش
آبوشال می آید بر کوب چرخ
اگر رفت بهر از دحام حشر اینجا
بشرق و غرب جهان بینی که شاه ریح
بجای سبز و نه زرد و نه خاک اگر
اگر بروست مسلم که آنچه وقت سوال
بر آنکه رطل حیات و اد حضور
اگر نامه کند توئی قضای خواهد
سخا را و که در حسان منعم و مفلس
بحیب مختسمان العدل در بد امان بخت
چو پانها دزدشت عدم بکالت بود
فنا و زلزله در کور حاتم از غیرت
لب صد پی ترجیح دست او برابر

بعد از آن که اینها را در میان
 بعلینش که مادران است و در میان
 زاید و نور علی ایمان داد
 زاید و نور علی فانی دید
 اگر این خلقت برز و سکون علی

محراب
 علی

و چون باین اوضاع
 دولت رسید که از این
 مباد و سکون تا چشم
 نظیر تو باشد که وضع
 بی نظیر تو باشد که وضع
 بی نظیر تو باشد که وضع

[illegible]

کی دست اندازم در دانه
که زان کلاه خود نیز و ز بر
دیر بردم آن کو حکمت نه دیده دول
که در ولایت هند از غداوت کردن

طاهر و طاهر
 کزین برین
 که در کار
 چه بعد از آن
 شود دست
 که چو غفلت
 شد

[illegible]

در ظاهر جهان با اقصای کرشمه
بویست بر سر پادشاهی با افسانه
در معراج عالم حاصل
شیخ عبد العالی

در معراج عالم حاصل
شیخ عبد العالی

و گزینار یک خواهی دهر چون در خرم
یروز باد اگر چه اهر و ان جسم حامی را
و بویست جوهر جیست در سرخ شمع
و جو دنا زکات رونق ده باز ارجا
ز تاب شعله رحمت در خشت نبار فلک
در ان عالم که میگذر شکوه کبریا ی نو
سرایت که کند در عالم استغنیای
اگر تبدیل طبع آب خاک اندر حلال
و کف حقیقت بحال خشتین جوی طبع
خورد که بر زمین و آسمان نور تلاش
رضصباحی که خوابی کلمه اجابت آن
وزان شکر که جوی تیره از وی خا اعد
سها شتاق خاک بند ازانی غلام تو
اگر میداشت تا غایت شفقتی که جوی او
درین ملکات زخرا بهیا میندیزد چون
باین بعد مسافت چشم آن دارد که در
که چون مرغان بی بال و پر از بار اول و بران

بجای مشعل بسیار آید دو در خاور
جبل را چون جل و جنبش آرد جنبش صرصر
و در دروازه کنگار نند هنگامه حشر
بر اس نیزه ات غار نگر دکان چون
ز آب چشمه تیغ تنال فتح بار آور
زمین و آسمان از دیکر است و مست دیکر
رضیع از خشک لب میرد دیکر دیشتر نا
بجبهه شستی اندر بحر و چون صرصر و در
گوید اریسی سر با نگرده و هر چه
زمین و آسمان لنگر ملکر ایشکند جوهر
نخیر و دو دما حشر جو قندیل مهر اوز
تولد یابد از هر یک شمر صده و ده
که از توران بر او بار است نغمه های
کند بر ساقیان زرم شاهنشاه را سحر
لبش خشک و کفش خالی پیش رو چشم
ز دخت کسری کرد و تقرب میجویی خاک
زایران شستین جنبش میرد بر آرد پر

در معراج عالم حاصل
شیخ عبد العالی

در معراج عالم حاصل
شیخ عبد العالی

آن باره را که بود تخت در مجال
هر یک قدم که نهادیم بر خاکش
روید و در صددم از عهد زوال
درب بالا نیازی نیست حال
تخت عال سلطنت دیگر کام
از این هزار سال

افاد که بود کران جان تر از زمین
شد شمشیر پر شبنم بسکه میجد
احداث کرده جذب راه دیار شوق
دار کمان زلزله از بقیه ایم
منت خدای که رفاهیت وطن
نزدیک شد که دره بیاب ناوان
نه زدا قباب چرخ که از دولت سرع
ان آفتاب که نسب طول عهد او
سلطان شاه مشرب کم کبر بر شکوه
ان بر گردیده یوسف مصر صفا که
در مصر سلطنت نه همین اسم بود
زان یوسف جمیل باین یوسف جلیل
بر خوش دیدگان و مکار چو بنده
شاید که بهر نوبت سلطان قضا
کردن بر دپناه به تحت الشریع
نام مرا کسی بنزد و در حشر نیز
که باد غم تو کند ز در بلبلد و پست

برسد جلالت باری عز و جل
باز به جلیل باری عز و جل
قصیده در سبوح اسماء
ساخته در دود محمد
از کلمه شریف
خانه شریف
چهارم
در دود محمد
از کلمه شریف
خانه شریف
چهارم
در دود محمد
از کلمه شریف
خانه شریف
چهارم

منقبت حضرت امیر المومنین علیه السلام
در مدح و ثناء و تعریف و تمجید
از زبان و قلم و کلام و کاتبان
و نویسندگان و مدح و ثناء و تعریف و تمجید
از زبان و قلم و کلام و کاتبان
و نویسندگان و مدح و ثناء و تعریف و تمجید

معدلت خسرویت در پیش بر نهر
دست سبک یزشت و ثمن کج گرا
بر دنا اهل کان رشت از روزگار
نادهی اشجار لطف خورشید باد
نابرد پامتی راه چمن گشته اند
لطف منت هر که ز ناز کنی داد و دم
دیده رخت را در آب دید و من پرده
یوسف عمد می هست بر سر باز آرتو
حسن تو دارد دو رخ بر من محزون گشت
شمع وصال راست جان لکن تا دریغ
عشق که دارد دو شکل از چرخ وصل و فراق
را زین اغوش تو کج بهمان بود از آن
ناتشده ام بر درت از خشی بندگان
کتب عشق تو هست مسکن صد و علی
چون سخن آرایم باید عایش نهاد

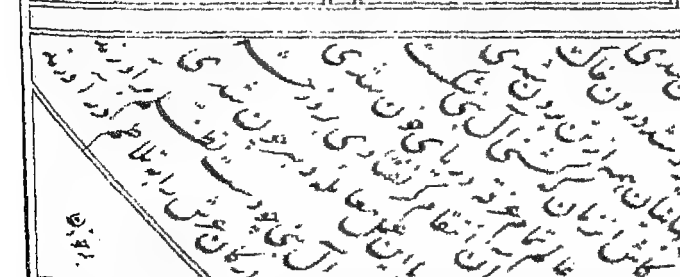
رایت جویش را با بود این شعاع
آیت اقبال با درایت سلطان حسن

رفط ارجی باغ از شجارت
انجمن کرده که بیاد از شجارت
چو تاج خنک شده بیست
از شمشیر و شمشیر
سخت و سبک و سبک و سخت
سخت و سبک و سبک و سخت

ن توان باز اینک شکار از اینک
خود سالی کند ضبط زاری عینک
جرات از دم و قوت شرف زاری عینک
بیت از بند بهمانی بخت و وقت
کف در پاشنه از شده شرف و وقت
برای که که از ز سراب شک
از ز سراب شک
باز من اظهار با حسن بی شک
باز من اظهار با حسن بی شک

در دهن قند ریاضین که ناز در
شاد و سرور و سرور و سرور
شاد و سرور و سرور و سرور
شاد و سرور و سرور و سرور
شاد و سرور و سرور و سرور
شاد و سرور و سرور و سرور

سپاس از شما



این شاه را که در میان این دو پادشاهان
 این شاه را که در میان این دو پادشاهان
 این شاه را که در میان این دو پادشاهان
 این شاه را که در میان این دو پادشاهان
 این شاه را که در میان این دو پادشاهان
 این شاه را که در میان این دو پادشاهان
 این شاه را که در میان این دو پادشاهان
 این شاه را که در میان این دو پادشاهان

جمعی که پاس محمستان است جبرئیل
 با آنکه سرزدان عل امت بنی
 کشندی عماری محمل شهباده
 روح الامین روح بنی کشت شهباده

و آنکه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
 نو عی که عقل گفت قیامت قیام کرد
 بند بستم

هر جا که چون آن کاروان فاد
 هم مانک نوحه غلغله درش چینه
 هر جا که بود آهوی اردشت کشید
 شد وحشی که شور قیامت یاد رفت
 هر چند رتن شد چشم کار کرد
 ناگاه چشم دختر زهرادران میان
 بی اختیار آفره بد احسین ارده
 سرور و شور و همه را در کمان فاد
 هم کریر بر ملا یک مفت آسمان فاد
 هر جا که بود طایری از ششایان فاد
 چون چشم اهل بیت بر آن کشکان فاد
 بر زخمهای کاری تیغ و سنان فاد
 بر پیکر شریف امام زمان فاد
 سرزد چنانکه تش زود در جهان فاد

پس زبان پر طغان بصفه الرسول
 رو در مدینه کورد که یا ایها الرسول
 بند بستم

این کشته فاده بهامون چنین نیست
 این کشتل تر که پیش جان بوز ششکی
 دین صید دست باز در جهان نیست
 دود از زمین سازه بگردون چنین نیست

چون روی در بزم خطب کرد
 حسن بن دوی بود در کباب کرد
 کای بوسش که دلان حال یابین
 بار عیب و عین بی اینسانین
 اولاد خویش که یغمان کشیدند
 در و خطب و عین بی اینسانین
 در خطب و عین بی اینسانین
 داند جهان مصیبت بار ملا بین
 و اندر او را چو ابرو نشان ملا بین
 لی فی فتنه موج ملا بین
 طغیان سبیل فتنه ملا بین
 نهایی شکان همه در دنیا بین
 نهایی شکان همه در دنیا بین
 نهایی شکان همه در دنیا بین
 نهایی شکان همه در دنیا بین
 نهایی شکان همه در دنیا بین
 نهایی شکان همه در دنیا بین
 نهایی شکان همه در دنیا بین
 نهایی شکان همه در دنیا بین

این کشته فاده بهامون چنین نیست
 این کشتل تر که پیش جان بوز ششکی
 دین صید دست باز در جهان نیست
 دود از زمین سازه بگردون چنین نیست
 این کشته فاده بهامون چنین نیست
 این کشتل تر که پیش جان بوز ششکی
 دین صید دست باز در جهان نیست
 دود از زمین سازه بگردون چنین نیست

دود آورده شد در مشی شاه
 شاه شایه صفوی از اهل کلا
 با کمان و تیر و کمان
 از کمان و تیر و کمان
 از کمان و تیر و کمان
 از کمان و تیر و کمان

خاموش محشم که ازین جزو نمان
 خاموش محشم که ازین جزو نمان
 خاموش محشم که ازین جزو نمان
 خاموش محشم که ازین جزو نمان
 خاموش محشم که ازین جزو نمان
 خاموش محشم که ازین جزو نمان

باجح سفله بود خطای چنین نکرده
 ریج افزیده جفای چنین نکرده
 بند دوازدهم

ای حرج غافل که چه بیدار کرده
 بر طعنت این بیست که بغیر بول
 ای زاده زیاده نکرد است هیچک
 کام برید داده ارکشتن حسین
 بهر خشی که بار درخت ثفاوتست
 باد ثمنان دین توان کرد آنچه تو
 حلقی که سوده لعل خودی بران
 رسم تراو میک به محشر در او

مغ هو او مای دریا کباب شد
 در دیده اشک ستم جان نمان
 روی زمین باشک جل کون کباب شد
 دریا هزار مرتبه کلکون جباب شد
 آراه سرد مایمان مایمان شد
 جبریل از روی همیر حجاب شد
 کمان حرجی با جاد و شاکت شد
 کمان حرجی با جاد و شاکت شد

بند دوم
 ایضا دید یکدیگر با تو عالم چو
 باد و ترس باغ دوده آرد و چو
 در میان خود نشاندان دودان چو
 با بساط فلک بود چشم چو
 این خوف بکمان بود چو
 دهر ازین دم عسی کمان چو
 از کمان عسی کمان چو
 از کمان عسی کمان چو
 از کمان عسی کمان چو

دست دوازدهم
 دست دوازدهم
 دست دوازدهم
 دست دوازدهم
 دست دوازدهم
 دست دوازدهم

در قفسه ایستاده
و در عالم عالم
و در عالم عالم

و در عالم عالم
و در عالم عالم
و در عالم عالم

اگر نه لاله بدخ تو سرزند از کوه	لباس ندکیش چاکت یادان باد
اگر سبیل ازین لغت سیه پوشد	چو روزگار من اشفه و پریشان باد
اگر نقشه نثار ز رخ از طپا پنجه کیود	مدام خون ز دو چشمش بروی ترکان باد
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت	که بیکرم چون نازک تو بجان باد
اگر جواز تو دیگر نبای عیش منم	بنای بهیمه ارسیل فتنه ویران باد

ترا بسا و بجز عیش در ریاض جهان	من خمین گذر اتم همیشه تو جهان
--------------------------------	-------------------------------

ترا بسا به طوبی و سدره جا بادا	توید آیه طوبی لخصم ترا بادا
زالال رحمت حق تا بود بجلد روان	روان پاک تو در جنت العلاباد
اگر چه شرب بکامی و بر من	بهر رحمت حق جانب آشناباد
در افتاب غم که چه سوختی جانست	بسیای علم بر مصطفی بادا
چو طعم کام ز دنیا سدی شراب طوط	نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا
بنی چو کفت شهید است هر که مرد غریب	ترا ثواب شهیدان که بلا بادا
و میکه شرع غیبان کند روزی تو	شفاعت علی موسی رضا بادا
چو در و بجانب جنت کنی هر جانب	بکوست از ملک جنت این ز بادا

که ای شراب اجل کرده در جوانی تو	سیا و از کف حور امی طهور نوش
---------------------------------	------------------------------

و در عالم عالم
و در عالم عالم
و در عالم عالم

و در عالم عالم
و در عالم عالم
و در عالم عالم

و در عالم عالم
و در عالم عالم
و در عالم عالم

در چه انعام خاص بی دریغی
از تو نسبت جمال من عام است
ای که از صد هزار انعام
ای که بی کریمی از عطا تو
ای که از عطا تو بی دریغی
ای که از عطا تو بی دریغی
ای که از عطا تو بی دریغی
ای که از عطا تو بی دریغی

در قاضی علیه السلام
ای که بی کریمی
ای که بی کریمی
ای که بی کریمی
ای که بی کریمی
ای که بی کریمی
ای که بی کریمی
ای که بی کریمی
ای که بی کریمی

در چه انعام خاص بی دریغی
از تو نسبت جمال من عام است
ای که از صد هزار انعام
ای که بی کریمی از عطا تو
ای که از عطا تو بی دریغی
ای که از عطا تو بی دریغی
ای که از عطا تو بی دریغی
ای که از عطا تو بی دریغی

در چه انعام خاص بی دریغی
از تو نسبت جمال من عام است
ای که از صد هزار انعام
ای که بی کریمی از عطا تو
ای که از عطا تو بی دریغی
ای که از عطا تو بی دریغی
ای که از عطا تو بی دریغی
ای که از عطا تو بی دریغی

ملکی و زاری نام است
لرزه در کلاکت معجزه تمام است
کار صورت نگار حرام است
که ز صبح پستاده تا شام است
کاسه اش یکی ز خدام است
تا شب لرزه اش بر اندام است
ز التفات تو درین آرام است
در سجود تو آن الف لام است
از طواف دوت در احرام است
تن که دور از دوت بنا کام است
که گذرگاه پیک و الهام است
پس چه حاجت بعرض اعلام است
که زمن تا نصیریت کام است
مدحشان جمله دانه و دام است
خواهشی با هزار ابرام است
که دوا می جمیع الام است
در پی آن جهان جهان کام است

جوری در لباس انسا نیست
در مثال خشت مصور ر
تا آنکه تصور بر صورتیکه تراست
بر دوت هر گیسنه خادمه
هست محذومه زمین و زمان
هر چای هند چه در حرمت
ایشه اس و جان که جان مرا
تم از ضعف که چه شد الفی
و لم آن آهوی حرم شب و روز
و ز حسد خاک میگذر بر سر
خطه خاطر بیا یوت
همه شری در آن چه دارد راه
منم آن مادی فدائی تو
نه از آن فرقه ام که بهر طبع
باز بان نیازشان هر دم
خوابش تحشم توجه تست
گرچه ناکامی که هست مرا

خود کرده زانکه در دین و دنیا
در کمال و کمال و کمال و کمال
در کمال و کمال و کمال و کمال
در کمال و کمال و کمال و کمال

دعای آن لولوشه دار را ابر مپیش شکرین گلشن خودست خور و نیشکر از فیض آن حشمت اندر نظر عیب جو	گاه خدای خواند و گاهی حجر بر چمن و هر چو بر زد مطهر ز بهر کیا دشمن جوان سپهر عیب تو این است که داری بهر
---	--

ر ب ا ی ع

سرور از نوید خلعت خاص نارسیده قیامی تارده هنوز	بسکه امیدوار کردیدم کنه باران خام بخشیدم
---	---

ر ب ا ی ع

وقت آن شد که به شمشیر بان نقد غنث که نه شایسته تست هر لباسی که بدوزم از بهجو و اندرین شهر بصد رسوا بنه	جدال عازم و کارت سازم از تو بستانم و کارت سازم زیب ندو منارت سازم بر خیز و سوار سازم
---	---

در هنرل گوید

سرور عادیان سه عولان وان بزرگ شتر لبان که بود بودی اور ابر اور کوچک قلب بسیار بوده در عالم	آنکه بود بهیانش در کرب پیش او صد نواله حاضر داد می رنج را خدا پسر لیکت از وی نموده قلب در
---	--

شاعران و شاعران و شاعران
در کمال و کمال و کمال و کمال
در کمال و کمال و کمال و کمال
در کمال و کمال و کمال و کمال

شاعری کرده و جلی را دیده
شاعری کرده و جلی را دیده
شاعری کرده و جلی را دیده
شاعری کرده و جلی را دیده

عقد به این عقد که است از مجلس
 علم ای ملک که است از مجلس
 علو و انصاف و عدل و انصاف
 کان و انصاف و عدل و انصاف
 سکه در این سکه که است از مجلس
 فاعده و در این فاعده که است از مجلس
 زور این زور که است از مجلس
 سکه در این سکه که است از مجلس
 فاعده و در این فاعده که است از مجلس
 زور این زور که است از مجلس

در مدح شاه طهاسب الموسوی الصفوی بهادر خان پادشاه ایران

درج بود نام خدای جهان
 جان ده پوزش طلب جانسان
 پادشاه ملک بجایرسان
 ماه ملک فطرت جم پاسبان
 دل بقا کند و آثار آن
 شد بدی تازه زمین و زمان
 فتنه ایام ز مردم هستان
 امجد و اسحق به کمال توان
 جسته مبارز به بنان سنان
 بزم تعین با ساسی کران
 ماند رفاهیت کون و مکان
 تا ابد این بانی صاحبقران
 باد بدل خسروی جاودان
 آدمی این عقد و در عقد هسان

به که در این کفیه مجنریان
 و شکر که قیوم کریم احسان
 پای ده عقد کیستی کشای
 گرداگر حکم که شاه سلیم
 بار جهان بست و با قدم این
 خور و هم حد جهانی و بیله
 از که زشاهی که ز اقبال دست
 شاه سواری که بشان بود
 شیر صفائی که بهجادراب
 کوه شکوهی که ز تکلیف بخشاد
 صاحب عالم که از در قرار
 باد برین طرف بنا از نشاط
 غلت ده و زده او را بیله
 است محال آنکه به بند و فسر

عقد به این عقد که است از مجلس
 علم ای ملک که است از مجلس
 علو و انصاف و عدل و انصاف
 کان و انصاف و عدل و انصاف
 سکه در این سکه که است از مجلس
 فاعده و در این فاعده که است از مجلس
 زور این زور که است از مجلس
 سکه در این سکه که است از مجلس
 فاعده و در این فاعده که است از مجلس
 زور این زور که است از مجلس

شاهای و اصلاح جهان بران
 و ان شهر و دیو به کردار صف
 جانب فردوس عمارت و صف
 سکه در این سکه که است از مجلس
 فاعده و در این فاعده که است از مجلس
 زور این زور که است از مجلس

عقد به این عقد که است از مجلس
 علم ای ملک که است از مجلس
 علو و انصاف و عدل و انصاف
 کان و انصاف و عدل و انصاف
 سکه در این سکه که است از مجلس
 فاعده و در این فاعده که است از مجلس
 زور این زور که است از مجلس
 سکه در این سکه که است از مجلس
 فاعده و در این فاعده که است از مجلس
 زور این زور که است از مجلس

۱۰۵
 شد ز این کس را شکی خلقی شد اقبال شد
 در غم و سوگند و دوا و دایه کاین فانی
 بعد از آن که بیدار شد آن فانی در این
 در غم و سوگند و دوا و دایه کاین فانی

در مدح شاه طهماسب

دولت چو سر برزده فتح و فطر کشید
بر شد سرور مبین شاه کامران
تسکین دهنده حق آخر الزمان
ملکاسب خان پناه جهان شاه نشین
از کسوف های مهابت که کام و سر
ز جانب که خلف پادشاه روم
ریح آن قرآن طلبیدم عقل گفت
ورخ کشود شاه من و اما نقاب
دارای اقباب سریر فلک جناب
نشینده رخ طهر از کرد انقباب
پر کار و در نقطه کل نقه نور آب
جت از رکاب سی اوشت گلیاب
از پایوبی او سرخود شود رخاب
بوسید کججوی جهان شاه از رکاب

تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت

ماہی عجبت سید یوسف اقبال

در مدح سلطان مراد خان گوید

نہ امر و بوم دار المرز
شرفین کچون زاقبالش
سرسلطانمردخان آن جا
تم ملک کرد چون دردست

کہ سجد از شرف معابل شد
لطف پردرد کار مثال شد
از سپهر وجود نازل شد
حاتم اورا کیسہ سیال شد

هم طرازند
عمودهای
چون رسی
طیغ انده
زان محیط

شمس صفا فاضل شد
 و است لکیم شاهی خان
 حاصل نهم نایل شد
 وین ملک افغان شد
 بهر سال بود اصل شد
 های از افغان حاصل شد

[illegible]

این بصره در قریب دوازده سال و فاش از جل
 و ان طلسم از شازده مصلح بود
 در مرثیه گوید

زبان ام حسن ملک کسر شدند
 و زنی سال و فاش از جل
 و ان طلسم از شازده مصلح بود

باز طوفان اجل بود ساخت
 باز دست مرگ بی نیگام کند
 آنکه در طفلی از استفاد ذات
 و آنکه در حمد از جیفش می نمود
 سعد صحرانکه سعد اکبرش
 بود آن کلدسته چون از نازیکه
 رفت گفت از بهر نارنجش حرد

باز فلک سلسله زد بهر هم
 آشتی از دخت که از پر تو شش
 فتنه از یجخت که از نیم گشت
 فتنه جو بود اینکه جهان را کشت
 آنکه در انواع کمال است بود

شاه راه عسکر را با یان بدید
 که در دست داشت جان سپید
 و چون حافظ آن در عهد خود
 و آنکه در زمان از طاعتش
 و آنکه در زمان از طاعتش

این بصره در قریب دوازده سال و فاش از جل
 و ان طلسم از شازده مصلح بود
 در مرثیه گوید
 باز طوفان اجل بود ساخت
 باز دست مرگ بی نیگام کند
 آنکه در طفلی از استفاد ذات
 و آنکه در حمد از جیفش می نمود
 سعد صحرانکه سعد اکبرش
 بود آن کلدسته چون از نازیکه
 رفت گفت از بهر نارنجش حرد
 باز فلک سلسله زد بهر هم
 آشتی از دخت که از پر تو شش
 فتنه از یجخت که از نیم گشت
 فتنه جو بود اینکه جهان را کشت
 آنکه در انواع کمال است بود
 شاه راه عسکر را با یان بدید
 که در دست داشت جان سپید
 و چون حافظ آن در عهد خود
 و آنکه در زمان از طاعتش
 و آنکه در زمان از طاعتش

خداوند در زمان قیامت
این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است
و این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است

عذیب ر خوش از بستان بهر	از صدای کوس حلت چن مرید
بهر آرزو بخش کی از غیب گفت	عذیبی باز ازین بستان پرید

مرثیه

خوشید اوج حسن محمد این که بود	روشن زد ویش آینه آفتاب و مهر
در کثرت مرد شور و سنین شد	گاهش با طلعتش از هیچ باب ره
ناکه گرفته شد بکوف اجل جان	کافاق از تیر کش روز شد سیه
پیر خرد مرگ جهان بود و چه کرد	در ظلمت ز نانه ماتم نشین نگه
از موز دل تنیه تار رخ کرد و گفت	عالم شده برکت محمد این سیه

وله فی مرثیه

گلبرگ نودمیده محمد تقی که بود	پاکیزه طینت و ملک خوی در پا کرد
در باغ و بهر نشود غمائی نیافته	از شد باد حادثه ناکاه شد ساد
در چشمه سار ششم ز ند دیده پدر	صد جوی خون ز بحر گل روی خود کشا
ای نمیشین اگر طلبند از تو بهر مان	تار رخ آن لطیف گل کلشن مراد
بلبل صفت برادر دل ناله خرن	وانکه بگوی فت چو برکت کلی باد

مرثیه

بدر فلک شرف خلیفه	چون زار ترست حسین است
در صبح ازل ز مهر فطری	تار زان بر محبت حسین است

این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است
و این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است
و این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است

خداوند در زمان قیامت
این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است
و این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است

در این علم سنجاک مذلت نیست
سرد سرور تاج جهان تاجری
چو تاج جهان خوشم عقل گفت
رسم الخط اورا چه کردم حساب
ولی در تلفظ لباس حروف
بر اور که بد اشرف است با
فصیح سخن دان صاحب دکان
الهی بود تاجری را بقا
سخن شاد می بود کوته و با
خود یافت بر قدت رسا

میر ملک رتبه که ممتاز بود
سید قدسی صفتی کا بدند
میر کریم آن که مسادی نمود
ما که ازین دالک بر خطه
ایلی تاریخ وی اندیشه گفت
هم بصفت از همه کس هم بد
شاه معصومی او کانیات
در نظرش ملک حیات مات
یافت بشبهال توجه نجات
حیف از آن سید قدسی صفات

امیر عادل عظم پناه ملک ملل
ملک موکب بنم سپاه میرا
بهر مرتبه معصوم بیک آنکه رسا
ز ملک خود سفر حج گزید با خلقی
سلا که بنوی سمع دوده صفوی
ملاد اهل جهان کار ساز اهل زمان
فلک سراق کرسی سباط عشق اهل
صدای کوس تسلط بکوش عالمیان
که مثل او کبری در صدف داشت جان
صفای دوده آدم خلاصه انسان

در ماده تاریخ قوت شرم ماید
هم بصفت از همه کس هم بد
شاه معصومی او کانیات
در نظرش ملک حیات مات
یافت بشبهال توجه نجات
حیف از آن سید قدسی صفات

در ماده تاریخ قوت شرم ماید
هم بصفت از همه کس هم بد
شاه معصومی او کانیات
در نظرش ملک حیات مات
یافت بشبهال توجه نجات
حیف از آن سید قدسی صفات

بگویند از انصار دیک که در این علم سنجاک مذلت نیست
سرد سرور تاج جهان تاجری
چو تاج جهان خوشم عقل گفت
رسم الخط اورا چه کردم حساب
ولی در تلفظ لباس حروف
بر اور که بد اشرف است با
فصیح سخن دان صاحب دکان
الهی بود تاجری را بقا
سخن شاد می بود کوته و با
خود یافت بر قدت رسا
میر ملک رتبه که ممتاز بود
سید قدسی صفتی کا بدند
میر کریم آن که مسادی نمود
ما که ازین دالک بر خطه
ایلی تاریخ وی اندیشه گفت
هم بصفت از همه کس هم بد
شاه معصومی او کانیات
در نظرش ملک حیات مات
یافت بشبهال توجه نجات
حیف از آن سید قدسی صفات
امیر عادل عظم پناه ملک ملل
ملک موکب بنم سپاه میرا
بهر مرتبه معصوم بیک آنکه رسا
ز ملک خود سفر حج گزید با خلقی
سلا که بنوی سمع دوده صفوی
ملاد اهل جهان کار ساز اهل زمان
فلک سراق کرسی سباط عشق اهل
صدای کوس تسلط بکوش عالمیان
که مثل او کبری در صدف داشت جان
صفای دوده آدم خلاصه انسان
در این علم سنجاک مذلت نیست
سرد سرور تاج جهان تاجری
چو تاج جهان خوشم عقل گفت
رسم الخط اورا چه کردم حساب
ولی در تلفظ لباس حروف
بر اور که بد اشرف است با
فصیح سخن دان صاحب دکان
الهی بود تاجری را بقا
سخن شاد می بود کوته و با
خود یافت بر قدت رسا
میر ملک رتبه که ممتاز بود
سید قدسی صفتی کا بدند
میر کریم آن که مسادی نمود
ما که ازین دالک بر خطه
ایلی تاریخ وی اندیشه گفت
هم بصفت از همه کس هم بد
شاه معصومی او کانیات
در نظرش ملک حیات مات
یافت بشبهال توجه نجات
حیف از آن سید قدسی صفات
امیر عادل عظم پناه ملک ملل
ملک موکب بنم سپاه میرا
بهر مرتبه معصوم بیک آنکه رسا
ز ملک خود سفر حج گزید با خلقی
سلا که بنوی سمع دوده صفوی
ملاد اهل جهان کار ساز اهل زمان
فلک سراق کرسی سباط عشق اهل
صدای کوس تسلط بکوش عالمیان
که مثل او کبری در صدف داشت جان
صفای دوده آدم خلاصه انسان

کلی از بهشتان عجبی گفت
که اینک دوزخ را بهشتان
بود تا بوقت در طریق حصار
در ماده نایب بگوید همان
شیخ خیر که حال عقیق
دست بخت داد و بال علی
از جهان چون رفت باد از جهان

در یکدانه حلیل صدف چاکر خاندان شاه بخت سینه پیش خد نکست مرگ آه از آن شاهباز اوج شرف	قیمتی که هر بساط وجود حضرت میرزا غیاث الدین ناگهان شاهباز روحش کرد وز پیکر سال حلتش دل گفت
--	---

در مرثیه یکی از اکابر شهید

هم بصفا پادشاه و هم بنام سر و حسد بر قد آن خوشخرام راست چو مهر از فلک نیلغام پادشاه حسن فتاده ز نام	پادشاه ملک صباحت که بود کلین کار سیادت که داشت ناکش ایام زبانی فکند وز پیکر سال اجالش عقل گفت
--	--

در مرثیه یکی از خواجهین شهید

مرد خورشید بر تو مهر ریای سلطه بیر شریف لم یسینی از پس پاکداری بدوش حردو علمان شهردان بن عالم پی تاریخ گفتیم حیف آه از مریم نایب	بهایی شیان سلطنت شهزاده سلطام مبین بود که بر تخت تخر و دشت چون بغرم گلشن فردوس زین مجلس ناکه چو گردان ثانی بریم و داع شاه عیسی م
---	---

ایضا در مرثیه گوید

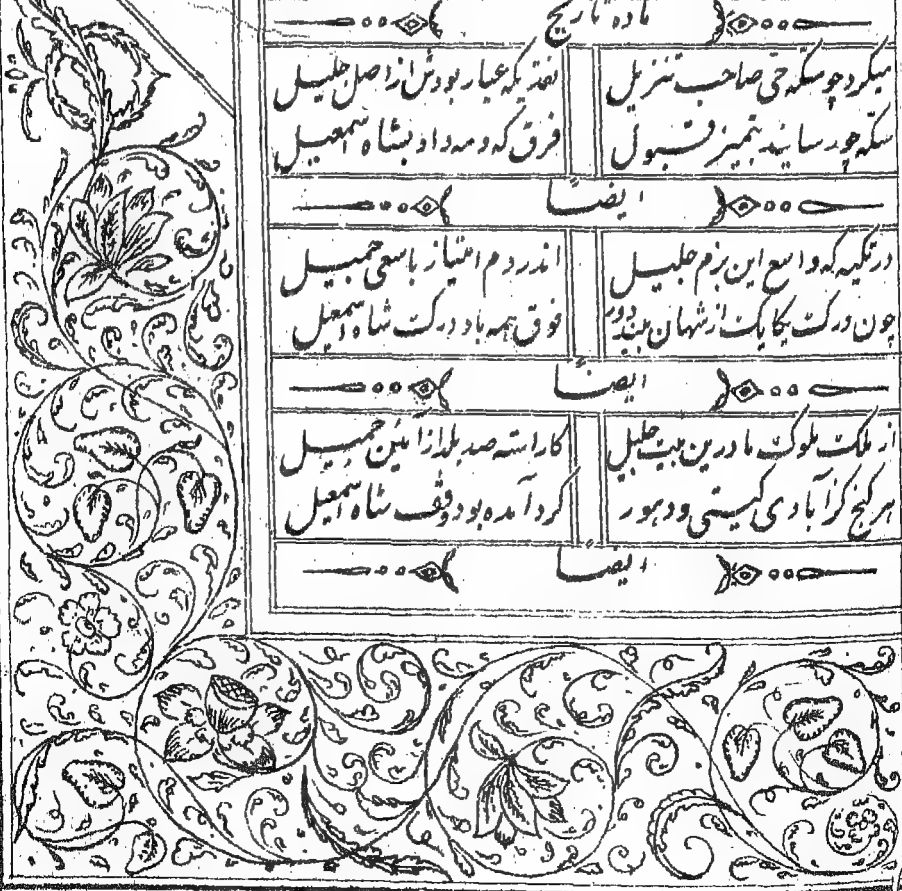
نهال تازه رس پنهال گلشن جان بزر جیف از آن نوسال گلشن جان	کل حدیقه داخ اجملی که بود قدش ز نایفاد و خرد گفت بهر تار بخش
---	---

که بادش فدا دشت را بهشت
غیرت دوش جهان جانیب
شد از جام دوش جانیب
دل خنین خنود
در نایب بود و گوید
والدین خود را بر احد که بود از عقیق
با کناه جبار دنیا چو حلت
داست ایستاد عفتان
لا جرم

این ساعی که باشد ازین جلیل
 ای باغی و باغی که از این جلیل
 از راه که از این جلیل
 از راه که از این جلیل
 از راه که از این جلیل

نامشده قصاید در این
 داده های تاریخ
 تاریخ و ادب و تاریخ
 تاریخ و ادب و تاریخ
 تاریخ و ادب و تاریخ

لاجرم تاریخ فوش بر که کرد ازین ال	کفمنش باد اشغ و می امیر المومنین
ماده تاریخ فوش	ماده تاریخ فوش
نار باغ جلال ملت آن نازه بنال	چون رفت و چو حساب کیت سیال
کله شته کلشن جلالی قرون وید	شد دور و دین و کلا بنالی جلال
ماده تاریخ	ماده تاریخ
بشد چو رضع رازق پاکت جلیل	ملکت ملک ملک بدر احویل
هر ملک و تجل که اهرم بودر فلک	در بر آینه افکنده بشاه سیمیل
ماده تاریخ	ماده تاریخ
بیکر و چو سکه چی صاحب تنزیل	نقد که عیار بودن از اصل جلیل
سکه چو ساینه تمیز قبول	فرق که دمه داد بشاه سیمیل
ایضا	ایضا
در تکیه که واسع این بزم جلیل	اندر دم امتیاز باسجی جمیل
چون درکت یکایک از شهنان بدید	فوق همه باد درکت شاه و سیمیل
ایضا	ایضا
از ملک ملوک مادرین بیت جلیل	کار استه صد ملوک از این جمیل
هر کج که آبادی کیشی و دهور	کرد آده بود و فوش شاه سیمیل
ایضا	ایضا



نمود کردنی اندازد از کتب و کتب
نمود کردنی اندازد از کتب و کتب
نمود کردنی اندازد از کتب و کتب
نمود کردنی اندازد از کتب و کتب

بار قاده در جهان شور که کرد هجتم

بلبل باغ عاشقی طبع غزل سر ابر

هرزه نقاب رخ کن طره نیم تاب وصل تو چون میند در در عشق کام کس کام که بوده در بیت کرم که میناید باد کران چاکد عشق که در مشارکت عشق زینیه چون کند نندی آه را بد سحر و دگر داکر بند کند ضون کوی عیر کیا هجرت افکاک عجب که سر زین نار نکر که بای او تا بر کاب میرسد ناصح مانیکند منع خود از رخس بی طرح سفر در فکند آمد و وقت شد کن	راغ چسان نهان کند بقیه فتاب چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب حسن فرست از رخ صورت صطربا رشک بدز که کن خنده و کامیاب حسن بچشم آورد سلسله غاب دقش و چشم من مرغ غریب غاب دجله چشم من اگر آب و در سحاب دست ز کار میرود حلقه کش کاب دور بخود میرسد سانی آن شراب شب بهر شب خم زخم نامه بوجاب
--	---

هجتم شکسته دل با شوخ بیدل

واوه بدست ظالمی مملکت خراب

ای نکست تیغ تیر غمره عمت از را روجر از تار و د شور قیامت لعین ز کس دم کشت نکرد از کوشه	یشت بچشم تو کرم قافله ناز را رخصت کعبه ده چشم فزون ساز مانند باز جان نظر باز را
--	---

برده و خوش
نشانده شایسته این آید
که دست بخت کمال
با صد دل محراب کند
چون بیدل که حایت
کران حال که حال
بیم جان بخت
که صدیم از پیشانی
دی که جان دو عالم
مراد از خود نامه
ز دور بیدل
رای هر دو فکند
ولی کند ز دور
روای میسودان
که از زای
جهان فکند
نمود کردنی
نمود کردنی
نمود کردنی
نمود کردنی

نمود کردنی
نمود کردنی
نمود کردنی
نمود کردنی

[illegible]

خواهی کسیر فاحشتم از دست

سین حکیم کلم افیوح نازنین با ساغر دمدم و ساقی عیسی دم را کنای کوی توام چنین مینمایم
 هنوز سجده اودم کرده بود دلکلت
 گذر بر سبب مایاگر گستر زنبه کرد
 به ستیاری ما ناید آن سیح نفس
 طبیب ما که دشمن پس روح میدارد
 نیکین غام عشق است کو هر دل ریت
 بلا گزینی ما احتیاری نمانست
 کینه بکشت نفس آینه مجلس از نادید
 زاده با کجانی فاده بود از مشب

بار یک نظر محکم نه فرست

که قاطعان طریقتید در کتب ما را

چو برز ندانیان افی سیاست یاکن
زبان شکوه بکشایم اگر بر خجرجورت
اگر برادر بیدادست بر ایم از زبان
منمودی بکت فادایم شیت و اد جانبا
بسودای (ا) شاد خود در مانده ام بنیو
چو روز می ششم بر سر دشت اگر کاهی

[illegible]

شسته در اینست عیار او دوری ز دوا
میسیم از راه اینست راه او دوا
و میسیم از راه اینست راه او دوا
و میسیم از راه اینست راه او دوا

مختتم از توجیه بی طلبم که آوری
بر سر من عنان کسان شایسته آوری

برخ پر عرق کش سبیل سیماب را که بجا میفتدی بر قعه از حجاب کن سوخته فراق را دعه خام زده بنویسجال مرکم و جان بغداد میسکیم کشته حجاب عارضت نفیسیم چیم تا دهر از توجیه ام خصصت نیم بوسیم	از طلمات کم مکن چشمه آفتاب را برده رخ که پیش و باد بر نقاب را رسم کجاست دهمم آزدن کبار را بر سرم ای و از سرم باز کن این عیار را آه کجاست کند بر طرف ان حجاب را لیکن شکست خواب کن رکن خواب را
--	---

دی به نیار گفت بند مختتم
رو می بند فانی بند ام این غیاب

جان آرشدی چون ماه و نمودی چون پار بام و با من کسینان لعل نشین من از دیوانگی تیغ زبان با جیخ خواهم من عهدی که در عهد محبت بسته شدم در خوش خیالت بی طلبم عالم چنان باشد در م صد جامه بر تن چون کم شهبازی کم چون مختتم طوطی ز باینها اگر منم	چو تیغ ای سپهرین غصه خواهم شوخ که خواهم بر سر کوی تو کشتن میخ خود را تو عاقل باش و تیغ زبان من مزین خود را بده عهدی کردن شده ای باش خود را اگر تیغم در اخوش تو ای زکات بدن خود را نصورتا بود در یک سبزی کل برین خود را بگرد شکرستان تو ای شیرین دهن خود را
---	--

چون ز کرده بودید سحر را
دوشین ان چینی شایسته کرد را
باز یک کشت میخون بیابان کرد را
که در زبانی شایسته صحنه کرد را
نمودی بی با جان و اید اید اید
نمودی بی با جان و اید اید اید
نمودی بی با جان و اید اید اید
نمودی بی با جان و اید اید اید

نمای
نمای
نمای
نمای
نمای
نمای
نمای
نمای

در لای لای نیت کردم با کاروان را
در لای لای نیت کردم با کاروان را
در لای لای نیت کردم با کاروان را
در لای لای نیت کردم با کاروان را

نباری پای کم آید که خواهد کرد ناز او
بجای میز نشیند شخص موس در ملک و گام
در دیوار عهد استا تحریف ظهور
باین صورت که زادت ما در ایام دهم

چو دای محشم ویرانچو در چای بود کون
ز دست تند خوینهاش این چاینها

زلف قدت رای می کش خیم درخت در این
ساخته طاهر محفلت آتش سوزان چمنه حیوان
آتش خیم ترش رویت بیل سر شکم همه رویت
محو شده عاید زاده است فدا ندرا کج و سنا
وقت سناجات کرت دل شیطنت کرد و سنا
مایه دولت یا رفعت نقد هدایت کج سعادت
حسن ترا به طلبکار است ظهوری که زج مقصود

محشم کنون که گشت دل نیست که دم خور
میش قیام چو غریبان نیست به دم خور

با چنین جرمی را ندیم از دل و پریان ترا
ساجری کو یا که با چنین خطا چون بکران

بهر دلی که بودی شکوای بی سبب
بهر دلی که بودی شکوای بی سبب
بهر دلی که بودی شکوای بی سبب
بهر دلی که بودی شکوای بی سبب



چو کاینده باز از بجان نیت
چو کاینده باز از بجان نیت
چو کاینده باز از بجان نیت
چو کاینده باز از بجان نیت

در لای لای نیت کردم با کاروان را
در لای لای نیت کردم با کاروان را
در لای لای نیت کردم با کاروان را
در لای لای نیت کردم با کاروان را

مستطاب از آنکه برده و صد برده در آن
 مستطاب از آنکه برده و صد برده در آن
 مستطاب از آنکه برده و صد برده در آن
 مستطاب از آنکه برده و صد برده در آن

<p>ایکل امروزه ابا ی قوی چیزی نیست میزند غیر در ضلع من چه کسی هست سیدی پهلوی خاصان با شارت جالم من خود ریشخ کنه کارم و مشو جب قهر فاش در کشتن من کرم مشکوی هیچ ز کشت اشتکی از روی تو کرمیت عیان</p>	<p>خنده و سوسه فرمای قوی چیزی نیست و اندرین باب نقاضای تو چیزی نیست این خصوصیت بجای تو چیزی نیست با من امروزه دارای تو چیزی نیست جنبش لعل شکر خای تو چیزی نیست چنین زلف من سای تو چیزی نیست</p>
--	--

مختصم زان ستم دیدش حذر گام برد
 اضطراب دل سیدای تو چیزی نیست

<p>دلت امروزه بجایست در چیزی نیست آنکه دیشب بمن گفت در زبانش اند طوطی طوق حرفان همه لال است بزم خالیت نا محرم و از چهره راز سخن با من چیست که مرا باست عقل گفت اینهمه باز است در چیزی نیست</p>	<p>سبب است امر نیست در چیزی نیست از تو امروزه جد نیست در چیزی نیست خلقت آینه نامیست در چیزی نیست خاطرت پرده کشانست در چیزی نیست بر من سیر و پانیت در چیزی نیست عزمه اش گفت هر پانیت در چیزی نیست</p>
---	---

مختصم این همه طخی و ترش بر روی
 ناز آن جور لقانیت در چیزی نیست

<p>کوی میدان محبت سربل طراست کرد این عرضه کردید که سر در خط است</p>
--

در دیده دوی دم که دایان بود
 که از خاوردیم جان عجب مدارا بدست
 که سالی از لب من آب در کالی است
 رخ از دوزخ می نمود از کالی است
 بیان من و نظرت کن ز کالی است
 شکست سحر دل را بصد ملاست و باز
 بدیندای کینه دایان است
 درم از کالی است که دایان است
 که در دایان است که دایان است
 که در دایان است که دایان است
 که در دایان است که دایان است

که در دایان است که دایان است
 که در دایان است که دایان است
 که در دایان است که دایان است
 که در دایان است که دایان است

کدام سوز و میل نهاده بند بپایت
 غم که کرده جلال در غم جا بگفت اجل
 سیاست که ز اظهار عشق کرده چوشت
 اشارت که سرت افکنده پیش مجلس
 سفارش که تر از ازار داده بدینسان
 کسی بصفحه روز لعل مینوی که پوشد
 کوی سبیل مودست میکشی که نگرود
 تو از کجا و کزین کوی عشق کسی جا

بیاد طافت ماعد بعد محضانی بست
 اجل رحمت احرام باد بانی بست
 چون از او کسری در شبانی بست
 زبان یک از پی از پی تو ن ترا بی بست
 بیا که در دهن بوس بست پاسبانی بست
 اگر توان در تقدیر آسمانی بست
 شوی کرده پشیمان بهم توانی بست

رقیب بار سکون بر در تو کو بگفت
 که نخست ز میان خست کار می بست

کدام سوز و میل نهاده بند بپایت
 غم که کرده جلال در غم جا بگفت اجل
 سیاست که ز اظهار عشق کرده چوشت
 اشارت که سرت افکنده پیش مجلس
 سفارش که تر از ازار داده بدینسان
 کسی بصفحه روز لعل مینوی که پوشد
 کوی سبیل مودست میکشی که نگرود
 تو از کجا و کزین کوی عشق کسی جا

کدام سوز و میل نهاده بند بپایت
 غم که کرده جلال در غم جا بگفت اجل
 سیاست که ز اظهار عشق کرده چوشت
 اشارت که سرت افکنده پیش مجلس
 سفارش که تر از ازار داده بدینسان
 کسی بصفحه روز لعل مینوی که پوشد
 کوی سبیل مودست میکشی که نگرود
 تو از کجا و کزین کوی عشق کسی جا

کدام سوز و میل نهاده بند بپایت
 غم که کرده جلال در غم جا بگفت اجل
 سیاست که ز اظهار عشق کرده چوشت
 اشارت که سرت افکنده پیش مجلس
 سفارش که تر از ازار داده بدینسان
 کسی بصفحه روز لعل مینوی که پوشد
 کوی سبیل مودست میکشی که نگرود
 تو از کجا و کزین کوی عشق کسی جا

کدام سوز و میل نهاده بند بپایت
 غم که کرده جلال در غم جا بگفت اجل
 سیاست که ز اظهار عشق کرده چوشت
 اشارت که سرت افکنده پیش مجلس
 سفارش که تر از ازار داده بدینسان
 کسی بصفحه روز لعل مینوی که پوشد
 کوی سبیل مودست میکشی که نگرود
 تو از کجا و کزین کوی عشق کسی جا

بگویند که این بخت بد است که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار

که چون پیش از خدا مکان التفات است رحم نوبت خوار با خود در بلبل قرار خطرایم دارد معذوری بی کجا که تو صبرم مقدار میفرماید که بخوابد دلست صحت باران عنایت آن که در کار چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی کوش بل عشق از نظم غزل به بهر دست	رشتک هم چند که ممکن است با اغیار کامدین بستان کلن خیار در اهرم خیار در طور حی جنش اند صورت دیوار است گردان حسن بیندانی که آن مقدار است هست شور بلبان چند اندک کلر بهار عشق اگر کم نیست کل حسن هم بسیار تاز بان مجتسم را وقت کفایت است
---	---

بمالی بودی اول صد بلبله آخر هوا است
کنون ماه تانخی تانخی تانخی تانخی تانخی

بآب ید پروردم نهالت چه دهم هنوزت بوی شیر از چه سیراب میاید هنوزت دایه نیز دستان بر سبیل که خود هنوزت طره در مرده که خاک است و دانی هنوزت یوسف صفت بود آوازه چندان کنون گزاف می آید در لباس عثوه و مازی	که بر میری بصر بار و اثر نخل ثمرات که بود از شیر و جام خدای حشم و خوار میدیدم کمال عیش و میسریم که گرفتار که من افتاده بودم در گنج جعد طرایت که با چنین بوس بودم من بخل خدایار و عاشق در پس صدر پرده پنهان است
---	---

برون اما فساد غم نقد دل و جان
بسیک نظاره بر لطف قد و انکیز زشتار

بگویند که این بخت بد است که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار

باز این چه مشک بودی که سودن
 باز این چه دایع بودی که غاشق
 کوهی که بکشد از کف طفلان
 و صلی چنین بهشت بکاف نمودن
 آن دیر در یارب تنگم گشودن
 بهتر حکمت از لب لغمان شودن

باز این چه مشک بودی که سودن
 باز این چه دایع بودی که غاشق
 کوهی که بکشد از کف طفلان
 و صلی چنین بهشت بکاف نمودن
 آن دیر در یارب تنگم گشودن
 بهتر حکمت از لب لغمان شودن

باز این چه مشک بودی که سودن
 باز این چه دایع بودی که غاشق
 کوهی که بکشد از کف طفلان
 و صلی چنین بهشت بکاف نمودن
 آن دیر در یارب تنگم گشودن
 بهتر حکمت از لب لغمان شودن

باز این چه مشک بودی که سودن
 باز این چه دایع بودی که غاشق
 کوهی که بکشد از کف طفلان
 و صلی چنین بهشت بکاف نمودن
 آن دیر در یارب تنگم گشودن
 بهتر حکمت از لب لغمان شودن

در غنای عالمی بر از مرگ محشم
 در از وصال لبر خورنده بود

هر کجای که بلی می رسمع را پروانه است
 هر کجا می غنیت سرگردان آید است
 اگر قهای هر کجایش ناز محبوبانه است
 پیش دست ساقی مادر نه پناه است
 تیر جاری کرد خالی کردن خجانه است
 یوسف مصری براد طفل کتب نه است
 مصطرب دوانه سرگشته در ویرانه است

ای بری غم نیست که مثل منت یارانه است
 مرغ دل کرد لب و خال تو میکرد و بلی
 جان فدای کوهی که چشم محجورانه باد
 باده کین بهشت خم در خود دنیا بطف است
 در دوغم کسیر با سکه از محبت کشتا
 خور و سالی اگر قارم که دژ آب حسن
 دل که بچویده به پروان شد از چشم حرا

و انسان محشم نبودم از محجورین
 کاین حدیث تازه هست از کائنات

باز این چه مشک بودی که سودن
 باز این چه دایع بودی که غاشق
 کوهی که بکشد از کف طفلان
 و صلی چنین بهشت بکاف نمودن
 آن دیر در یارب تنگم گشودن
 بهتر حکمت از لب لغمان شودن

باز این چه مشک بودی که سودن
 باز این چه دایع بودی که غاشق
 کوهی که بکشد از کف طفلان
 و صلی چنین بهشت بکاف نمودن
 آن دیر در یارب تنگم گشودن
 بهتر حکمت از لب لغمان شودن

باز این چه مشک بودی که سودن
 باز این چه دایع بودی که غاشق
 کوهی که بکشد از کف طفلان
 و صلی چنین بهشت بکاف نمودن
 آن دیر در یارب تنگم گشودن
 بهتر حکمت از لب لغمان شودن

باز این چه مشک بودی که سودن
 باز این چه دایع بودی که غاشق
 کوهی که بکشد از کف طفلان
 و صلی چنین بهشت بکاف نمودن
 آن دیر در یارب تنگم گشودن
 بهتر حکمت از لب لغمان شودن

مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت

خونم افشوس که در عهد پشیمانی ریخت
اگر نه افشوس قلم نه پشیمانی داشت

مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت

که با تو ام زدیدن غیرم که زینت در حجره خیمم و در وصل ایچنان بیار و دل ترک تو صحبت پذیرت فرهادم بر در چشم حقارتست خمر و حریفان حق خوش شوست در زیر حجره طبلش که واجبست	و در دورم از تو خاطر م آرام گزیت خوش آنکه بجز وصل تو این در صمیمت آیا بلاست آنکه نصیحت پذیرت آیا بدیده دل شیرین حقیرت آیا حریف ساختن بی شیرت صید یکم اوقیه محبت آیدت
---	---

در سینه خارها را شارات او غیر
خصیت مختتم که کم از زخم تیرت

منظری عمر با که بگذاری نشست هر که زدشت و جو داشت دین چید کردت چون ساندقته بمیدان و هر غمزه زمان آمدی شاهسواد چهل خون مرا که چه داد عاشقی تو به باد در قبح عشق بیداده مرد آنه بامی	اخر از آن ره برو که دسوار نشی به روی اندر کین شیر کار نشی هر که گرفته داشت رفت و بگاری نشی تبع بدست تو داد خود بکنار نشی هیچ ازین بگذر بر تو غماری نشی کرسم دعوی ببرم باده کساری نشی
--	---

مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت
خونم افشوس که در عهد پشیمانی ریخت
اگر نه افشوس قلم نه پشیمانی داشت
مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت
که با تو ام زدیدن غیرم که زینت
در حجره خیمم و در وصل ایچنان
بیار و دل ترک تو صحبت پذیرت
فرهادم بر در چشم حقارتست
خمر و حریفان حق خوش شوست
در زیر حجره طبلش که واجبست
و در دورم از تو خاطر م آرام گزیت
خوش آنکه بجز وصل تو این در صمیمت
آیا بلاست آنکه نصیحت پذیرت
آیا بدیده دل شیرین حقیرت
آیا حریف ساختن بی شیرت
صید یکم اوقیه محبت آیدت
در سینه خارها را شارات او غیر
خصیت مختتم که کم از زخم تیرت
منظری عمر با که بگذاری نشست
هر که زدشت و جو داشت دین چید
کردت چون ساندقته بمیدان و هر
غمزه زمان آمدی شاهسواد چهل
خون مرا که چه داد عاشقی تو به باد
در قبح عشق بیداده مرد آنه بامی
اخر از آن ره برو که دسوار نشی
به روی اندر کین شیر کار نشی
هر که گرفته داشت رفت و بگاری نشی
تبع بدست تو داد خود بکنار نشی
هیچ ازین بگذر بر تو غماری نشی
کرسم دعوی ببرم باده کساری نشی

مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت
خونم افشوس که در عهد پشیمانی ریخت
اگر نه افشوس قلم نه پشیمانی داشت
مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت
که با تو ام زدیدن غیرم که زینت
در حجره خیمم و در وصل ایچنان
بیار و دل ترک تو صحبت پذیرت
فرهادم بر در چشم حقارتست
خمر و حریفان حق خوش شوست
در زیر حجره طبلش که واجبست
و در دورم از تو خاطر م آرام گزیت
خوش آنکه بجز وصل تو این در صمیمت
آیا بلاست آنکه نصیحت پذیرت
آیا بدیده دل شیرین حقیرت
آیا حریف ساختن بی شیرت
صید یکم اوقیه محبت آیدت
در سینه خارها را شارات او غیر
خصیت مختتم که کم از زخم تیرت
منظری عمر با که بگذاری نشست
هر که زدشت و جو داشت دین چید
کردت چون ساندقته بمیدان و هر
غمزه زمان آمدی شاهسواد چهل
خون مرا که چه داد عاشقی تو به باد
در قبح عشق بیداده مرد آنه بامی
اخر از آن ره برو که دسوار نشی
به روی اندر کین شیر کار نشی
هر که گرفته داشت رفت و بگاری نشی
تبع بدست تو داد خود بکنار نشی
هیچ ازین بگذر بر تو غماری نشی
کرسم دعوی ببرم باده کساری نشی

[illegible]

کسود لب چشم که باضیب و بر
 بخت که گفت که فکری حجب و بر
 نوید آید گفت غفرب و بر
 مرا شایه بکام دل قیاب و بر
 که دست شست در آن طریب و بر

چو گفتش که نصیبم ذکر لعل تو نیست
چو گفتش که ذکر فکر من چو خوابد بود
چو گفتش که مرا کی ز ذوق خوابد است
رقیب خواست که از یاد آردم او نیز
نشت بر خم از تاب تب عرق چندان

دوست محترم اکل شیر و این وصل

بران بعد لیست
 کاندرشاب حدن زارحم گرفت
 چندان گرفت دیده که نطق فم گرفت
 آفاق را تمام سپاه ستم گرفت
 ناآشنا سکی ره صید حرم گرفت
 شیرین بان بن عرب باجم گرفت
 سلطان حسن یار چرا خط شرم گرفت
 آتش گرمی سخنم دستم گرفت
 امرور نیست بر من مست اعلیم گرفت

چهارم آنکه در دل من بایغم گرفت
بطاق آردی تو که نایق است جهان
تا ملک من بر تو گرفت ایضم قرار
راه حیرم کوی تو بر من قیاسست
لیلی اگر چه شور و غم شد بد لبری
در ملک جان زدند منادی که از حل
میخواستم بدوست نویسم حدیث تو
خداست و هر که هستی اگر فیه د

الملك سخن که تیر زبانان که سقتند

بار دیگر به تیغ زبان مجسم گرفت

[illegible][illegible]

۱۰

در قبا پوشیدن چنان است
که چنانچه بپوشد در کمال
بهر از اندام تو در روی زمین اندام
سود در دیده تار یکست من اندام
رستی در قد سروستین اندام نیست

در قبا پوشیدن چنان است
که چنانچه بپوشد در کمال
بهر از اندام تو در روی زمین اندام
سود در دیده تار یکست من اندام
رستی در قد سروستین اندام نیست

مختصم تخیلی کرد کار جامع نماند است
غیر از این شیرین غدار یا همین اندام نیست

بخط سلطان جهان را حمالی دیگر است
نیست در جهان ما غیر فکر و حی است
پیش و پست چنان بیکم جان آدم از پیش
اگر بود ما را و عید از دیدت بود بعد
کرد تا یام جوانی سپردم دور نیست
سکت از اکسن به که چون شد غزالی است

مختصم چون هر زمانه حالی دیگر است
هر غزل از گفته او حسب حالی دیگر است

نصحت که حاصل دنیا و دین است
یاد و زود چون رود از دل که هر پیش
بر خاک در گشت چه تفاوت اگر بهیم
کنج خرابه دل اندوه کین با است
در اولین قدم نفس اخرین با است
سر بر زمین که کوی بلا سر زمین است

در قبا پوشیدن چنان است
که چنانچه بپوشد در کمال
بهر از اندام تو در روی زمین اندام
سود در دیده تار یکست من اندام
رستی در قد سروستین اندام نیست



یاد به نام باغیان جدید کرده است
نقد از صد جلد از اخیلا دوست
مرده بار انوار از اخیلا دوست
که شده است در سوره یوسف
خنده رستم آهوی جگر

حرف التاء

دوام از دست بودن درین عالم
بلجنا می غلطی تمام از آن در عجب
چو عجب است و بافت تغییر بدو
چو عجب است و بافت تغییر بدو
چو عجب است و بافت تغییر بدو

حرف التاء

دوام از دست بودن درین عالم
بلجنا می غلطی تمام از آن در عجب
چو عجب است و بافت تغییر بدو
چو عجب است و بافت تغییر بدو
چو عجب است و بافت تغییر بدو

بر در کست که نقد و عالم ساز دوست
همه در جهان همه برین همین دل
تتمت کشتن و صالوم و در کرد کوی تو
هر چند دل فیک غم دور و دوحشت

سهمها بدوستان چو خوبی باید کرد
در محبت که کیفیتش خواب چو زود

دوست باین دشمن با دشمن من کشته دو
بر کدام ابرو کان چشم به هوا افتاده است
بر بخیرم از درش که سازدم یکسان کاک
شوخ چشم من که دارد روی غیب و غوی
از کجایتهای او دایم من دیوانه ام
کرده دست تو به نام چایه عشرت شکست

ختم خود را خلاص عشق میجویم ولی
چون کنم چون مرغ دل به دام آن مجرب

آنکه بزم غیر از روشن چو کشتن کرده است
غضرب از کیه با دنیا چو دیگر چشمها
کرده در چشم رقیب بوم سیرت شبان

دوام از دست بودن درین عالم
بلجنا می غلطی تمام از آن در عجب
چو عجب است و بافت تغییر بدو
چو عجب است و بافت تغییر بدو
چو عجب است و بافت تغییر بدو

باز منم بدو عالم ازین بچو کی
که نوازین برینس خون بهادار
که در غایت وصل در فدا دارد
که در ایضا بهرید

کرده اند از کینه تا این نخل موز و سبزه
مردم ظاهر که تهمت بگلگون بسته
با وجود آشنائی راه همچون بسته
محل لیلی بقصد سیر مامون بسته
بر نکت در کار ناز زخم مامون بسته
ارض و خاشاک بل بر روی چوب بسته
در درون جادو دانه و دوزیر بسته
پای مادر پای حیرت جایون بسته اند

از ازل تا حال کوی نخل سندان قدت
جذب دین ده شیرین انکوه بیستون
از مکان بلیم حیران که در اطراف حی
مرد همچون را که است مجرای راحله
کرده اند از دعه وصل آن در لعل گشتا
زیر این خون بسته ترکان مردم چشم نرم
حاجبان خلوت دل با خیال او بر
ترک حدیث چون توان کین بنده جزیر

ناله خردی بگوهر هم نیمم محشم
خواب جیمم و چشم او با فون بسته

که با شاه جهان رشک برکد دارد
کسی که ساخت بر سرودی کجا دارد
کجا و لکش و ایوان دلکش دارد
که جا بگوشه ایوان کبیر یاد دارد
که احتیاج بکیزه کیمیا دارد
برو برین چرخه از کار دارد
اگر طبیب قوی در دهم دوا دارد

فضای کلبه فقر نقد صفادارد
بخشت بر سر و خواب من و کج حضور
دلی که جابدلی کرد احتیاج کجا
نذمی ترک بکبر صفر آن مرغ است
وجود ما بامید نوازش تو بس است
شکفته فاصدی از ره رسیدای محرم
اگر طبیب قوی سگلی نذر عشق

باز منم بدو عالم ازین بچو کی
که نوازین برینس خون بهادار
که در غایت وصل در فدا دارد
که در ایضا بهرید

باز منم بدو عالم ازین بچو کی
که نوازین برینس خون بهادار
که در غایت وصل در فدا دارد
که در ایضا بهرید

باز منم بدو عالم ازین بچو کی
که نوازین برینس خون بهادار
که در غایت وصل در فدا دارد
که در ایضا بهرید

باز منم بدو عالم ازین بچو کی
که نوازین برینس خون بهادار
که در غایت وصل در فدا دارد
که در ایضا بهرید

[illegible]

اگر شود با مال حیران تن جهان گیرم نمود
 کردلم رسیدن نوزان نباشد که مهاب
 ز آفتاب بجز غر استخوانم کو بریز
 ملک جالی که خرابیهایم از د بهج
 دیده که خوا بد شدن از که ویران گشتو
 ناله از ضعف تنم که بر نیاید که موب
 چون تحریر یک و میرساند ازین کلشن را
 بود و فرمان دلی باین جانگیرم بست

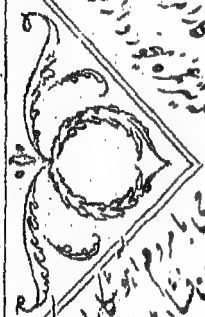
اگر چه از عشقت براری محسوسم و این کسب

گفت یک سوای زو من ایچا کیوم

یکدم امیر و عنای تو آرد که بود
مردم از ذوق چو دی تیغ کشیدی بر
دور از برم تو ماند که گزنی ششم
تا سناخت رهم از کینه برابر کردی
سخت دور از تو چه میکرد و خواب اعظم
چون بانشادی مردم تو شادان بودم
چون تو ماهی که نرسید زاه من داد

در میان این دو طایفه برادران چون میباشند
در میان این دو طایفه برادران چون میباشند
در میان این دو طایفه برادران چون میباشند

دی خوشی ز من آن دوس دو ایندن بود
 نایبده بدست من باز کردیدن بود
 شکر از کف عاقبت پیوسته بود
 آب باران کوهان لب ایندن بود
 در کلبه کوهان دو قاربت جدا
 شکر از کوهان لب ایندن بود
 در کلبه کوهان دو قاربت جدا
 شکر از کوهان لب ایندن بود



از دایه ای که بی طمع بهان بشمار
 از دایه ای که بی طمع بهان بشمار
 از دایه ای که بی طمع بهان بشمار
 از دایه ای که بی طمع بهان بشمار

آرمی آری بن عمل شیاریت معلوم شد خمش خرفی از عریف از آری معلوم شد امشب سمیر زاه وزارت معلوم شد از آتشف خورون ناچاریت معلوم شد	کفمت مستی جام من خنم ریختی در قمار عشق خود ایمنودی خوش رفتی خمش میگردی دلادعوی پزاری یار اینکه سلفی شبانم رقتل محشم
---	--

شکار دوست بت آدمی شکار من آمد جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد سوار رخس بدون رانده از غبار من آمد فکند زلزله در جان بقیر من آمد باشکرم عجمی قوت کار من آمد سر زخار گران مست پر خار من آمد	کمان ماز بزه مارین سوار من آمد جهان جهان دل جان سرو و بنا که دیگر چو افتاب که از ابر ناگهان بدر آمد شمار میدهد سوار سمند و آخر جولان مستوه داد بلا کار زار بان بلار آمد ز پشیر راه مرده محشم که بهر غدا بت
--	---

فته صد ناوک پر شتر کمان بکشاید در شب تا بجز کان که جان بکشاید سحر بند دلب اعجاز زبان بکشاید رعشه بردست بصره چو میان بکشاید مرغ غم مال گران نا بکران بکشاید	غمزه اش دست چو بر غارت جان بکشاید که اشاره کند انغمزه بفضا و نظم زان اشارت بجارت چو بر سر جفت باده پیریش چو بر آرم که فست سازد و چون نف صحرا چو ن طلایه
--	---

از دایه ای که بی طمع بهان بشمار
 از دایه ای که بی طمع بهان بشمار
 از دایه ای که بی طمع بهان بشمار
 از دایه ای که بی طمع بهان بشمار

که بهر طایفه هم کام که در آن
 که بهر طایفه هم کام که در آن
 که بهر طایفه هم کام که در آن
 که بهر طایفه هم کام که در آن

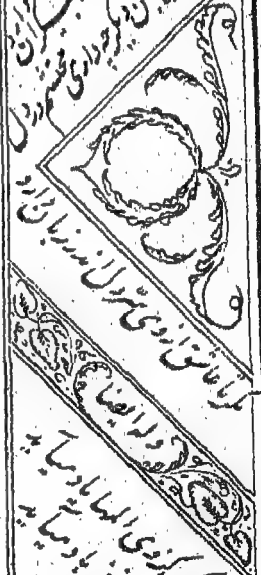
درد بسیار بر سر او کردی ای پری در یزدان داد
بوی لعلش بر لبش زد ای پری در یزدان داد
بوی لعلش بر لبش زد ای پری در یزدان داد
بوی لعلش بر لبش زد ای پری در یزدان داد
بوی لعلش بر لبش زد ای پری در یزدان داد
بوی لعلش بر لبش زد ای پری در یزدان داد
بوی لعلش بر لبش زد ای پری در یزدان داد
بوی لعلش بر لبش زد ای پری در یزدان داد
بوی لعلش بر لبش زد ای پری در یزدان داد
بوی لعلش بر لبش زد ای پری در یزدان داد

ایک جهان توخی یک عالم جیا هستند
دست دعوی از کمان برویش کوتاه بود
بود پنهان در یکسانی که در آخر زمان
برجست هر جا بند وی جان هم در
خلق حسش باید استخوان را با سوی
بست چون پنهان بد لبها عشق تو پیوند
کان دور غبار کسر ازستان جگر بختند
زان جنت بروند و از طاق بلند بختند
هر سید کردن آن خاک آدم بختند
از بو امرغان قدسی بر سر هم بختند
کز نه کفان لیحا مشربان بگر بختند
دیده پیوندان هم پیوند با بختند

پیش از آن که آن خاک آدم آید
عشق پاک او بجا که چشم بختند

بگو شوم مرده وصل از در و دیوار میاید
سپنداش تو تم که هر دم باقی ایگر
بسوی در رشوق افغان خیزان میروم
بعیر فشان نمی کاخچین بدوشم از بوی
چو دایم از دو جانب میگیرش غریب
مدام از اسطارد عده او مضطربم
بغهام بدیشم چون تبر هم پایش از دست
چو بود عشق عاشق سر سری هر چند لیلی
به نقصان محشم کردل و در باو زین کاد
دل هم میپیدا مش بهمانا یار میاید
بگو شوم میزند کان نشین خسار میاید
نصورت میکنم کان سر و خوش رفتار میاید
غطرشان آن کیسوی عسبر میاید
اگر میاید شنب حزم با اختیار میاید
ولی هرگز نبود این مضطرب این میاید
اگر از بیدرست پای بقدر با کار میاید
سر مخون نباشد بر سرش ناچار میاید
به حمد الله که کردل سرود و لای میاید

بگو شوم مرده وصل از در و دیوار میاید
سپنداش تو تم که هر دم باقی ایگر
بسوی در رشوق افغان خیزان میروم
بعیر فشان نمی کاخچین بدوشم از بوی
چو دایم از دو جانب میگیرش غریب
مدام از اسطارد عده او مضطربم
بغهام بدیشم چون تبر هم پایش از دست
چو بود عشق عاشق سر سری هر چند لیلی
به نقصان محشم کردل و در باو زین کاد
دل هم میپیدا مش بهمانا یار میاید
بگو شوم میزند کان نشین خسار میاید
نصورت میکنم کان سر و خوش رفتار میاید
غطرشان آن کیسوی عسبر میاید
اگر میاید شنب حزم با اختیار میاید
ولی هرگز نبود این مضطرب این میاید
اگر از بیدرست پای بقدر با کار میاید
سر مخون نباشد بر سرش ناچار میاید
به حمد الله که کردل سرود و لای میاید



بگو شوم مرده وصل از در و دیوار میاید
سپنداش تو تم که هر دم باقی ایگر
بسوی در رشوق افغان خیزان میروم
بعیر فشان نمی کاخچین بدوشم از بوی
چو دایم از دو جانب میگیرش غریب
مدام از اسطارد عده او مضطربم
بغهام بدیشم چون تبر هم پایش از دست
چو بود عشق عاشق سر سری هر چند لیلی
به نقصان محشم کردل و در باو زین کاد
دل هم میپیدا مش بهمانا یار میاید
بگو شوم میزند کان نشین خسار میاید
نصورت میکنم کان سر و خوش رفتار میاید
غطرشان آن کیسوی عسبر میاید
اگر میاید شنب حزم با اختیار میاید
ولی هرگز نبود این مضطرب این میاید
اگر از بیدرست پای بقدر با کار میاید
سر مخون نباشد بر سرش ناچار میاید
به حمد الله که کردل سرود و لای میاید

ماضا خود در قیاس آن مجاز دارد
ناجا بزرگ او دل بی خست بار دارد
عجبت من خود خواب از می خست بار دارد
و ادب من از غیر ایستاده خست بار دارد
ان خلاف و عده را بر دارد
صد انتظار دارم در که در یکی
خوش خواب زنده دارد

عشق در هر آب و گل حالی که دارد از آن
مختم جان میکند از غیر من میرود

وله ایضا

باقبال اسفروچن مرکب آن نازنین آید بسرعت شخص طافت پاکرد اندر زینت چو او بر خانه زین جاکند بهر تماشايش زمین پر کرد از نقش حصین ماه خسار سجده دل لعل بار او خویش بسام خانی زک ایچشم اینک که در زین	باستقبال جنل او زلزل در زمین آید دمی کان سر و ازاد زمین بروی این فغان و ناله از دلها و او بخرج برین آید در آن فرخ زمان کان قیام چنین آید مراد ویر که ملک وصل دیزیر لکین آید سبک و ناله از آتوبوی مشکینش چنین آید
--	---

وله ایضا

خشت آن نسیم بشادنی که ز غایت نظر رسد شب مختم نشد و سحر کران قیام جهان بود در عشق او حذر از زبانه و فرخ خوشم آنچنان جفا می او که بر بزم بلای او چو عطا دهد صله دعا چه زیان باده سخا از زمین مهر و وفای او مطلب بر کی می بسیان خوف و جادو کم کجا تواند استیاد رسد وصال شراب باکم کشتان خار غم	سین انتظار رو به جزای به عجز رسد بد آید از طریقی که شب مرا سحر رسد چه زیان کند به سمندر ضرر یکبار سحر رسد المی شود برای من سستی که از دگر می رسد ز در شیشه اگر صلا بکدای در بدری رسد نه ز درشت او سحر رود نه ز باغ او ثمری رسد نه از این طرف ظفر شود نه از آن طرف خطری رسد مگر از قضا مددی شود که به تختم قدری رسد
--	---

ان خلاف و عده را بر دارد
صد انتظار دارم در که در یکی
خوش خواب زنده دارد
بسیار شش بدید سب زنده دارد
وله ایضا
مختم خواب زنده دارد
بسیار شش بدید سب زنده دارد
فلم نشد نشان تا از ندهم در از دهان
نیزنداری که چشم برین اندوه کین آید
عین عینه در کار با نکهده چندان
که باز آن بستان که بر او چوین چنین آید
ز دست ترک فزاید یافت مهم در دم
از دمی که بر دل از غلظت کین آید
سکون در خاک آدمی که از عالم آید
که چایانند از نایبش در زمین آید
که چایانند از نایبش در زمین آید

ازین جهان عالم بدرد آورد
دی با وجودی که در دوزخ دارد
ازین جهان عالم بدرد آورد
دی با وجودی که در دوزخ دارد
ازین جهان عالم بدرد آورد
دی با وجودی که در دوزخ دارد

[illegible][illegible][illegible]

باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن

سوی چشم بر خون باری شتابان میرود
 میسکند ایما که آن یوسف کنگان میرود
 کاجین بر دم کان کان شست چای میرود
 بادلم بسته سیکوید که جانان میرود
 چون بناسم گرفت از لطف پریان میرود

باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن

مختتم در عشق و تضرع سامانی

سجده اکنون از من بصیر و سامانی

مرا بخورد کردار بخورد و در میرد
 امام شهر کرد دارد مرا معذور میرد
 چرا در خرقه خود را اینچنین مستور میرد
 که صادق نیست صبح کا ذب تا نور میرد
 که عالم را مستور در شب بخور میرد
 بقدر پوشش ما که مست و محجور میرد

طیب من بخورد مرا بخور میرد
 چو عذری هست در تقصیر طاعت می ستار
 باطنی که ندارد زاهد خلوت نشین
 اگر بینی صغای در رخ زاهد مراد زده
 سیه روزم دلی ستم رستا آفتابی
 طلب کن نشان را آن که می چشم خوانا

پس از یکدیگر می گریه می صد جویری

همان یکدیگر می گریه می صد جویری

فغان که چشم خود آخر فدا دم از گاه خود
 سنی سرویکه دارد عالمی را در پناه خود

سیمی که شادم داشت گاهی از گاه خود
 نمیدم چو ابر داشت از من سایه جیت

باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن



باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن

باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن
 باز خواهم عوطه زد در خون که از بخوردن

دری که بکین هم بختی تو هم تلخ و هم لذت
 ری که بکین هم بختی تو هم تلخ و هم لذت
 ری که بکین هم بختی تو هم تلخ و هم لذت
 ری که بکین هم بختی تو هم تلخ و هم لذت

جلی بسته م دل که بوی کرکند خنیش
 بجای موه از بر شای وی صدف ویر

مخوشی محسوس اما سخن سر سبز و گلک
 بان کر می که آن از دل بستان ویر

کج وصل و بچون من بوی جالی حیف بود
 یاری آن نازنین کش بت پرستید کن
 آشنای نهایی او که الفت جان شمرست
 حیدر و شریط یاری کرد فاکردان نگار
 راست قولهای او در ماجرا باقی نمان
 چون زن جریبوفانی سر ز دست یاف

قصه کوه محسوس با چون کوه خلق آید
 انجمن طوبی قدی حواله جالی حیف

حرف الذال

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذت
 در جام عشوه ریخته میبار بهر چشم
 صلیح و حیات مرکب بهم داده که شست
 خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذت
 چشم عصب نمای تو هم تلخ و هم لذت
 وقت غضب آوی تو هم تلخ و هم لذت

ای بد طمان به طمانی این طمان مدار
 ای بد طمان به طمانی این طمان مدار
 ای بد طمان به طمانی این طمان مدار
 ای بد طمان به طمانی این طمان مدار

[illegible]

بهر مساری انکار عاشقی حکم
بهر ای سرکشی من است بیک جمع
اگر کجای زلفت ز من کشد قرار
اگر تو خدی و من بوز دل کنم اظهار
بهر بار بلی سگری ز جبار قم
ز سحر عاشقیم باشد آرزوی کنار

کرد که بر سنجید محترم دارم
 همین است که بقیه اش کی
 حرف آراء

پس که آن عشق مکرده دود هنوز
 صبر اول من آب شد که می صلح
 را که سحر که از دوسه خواه شد که زخرف
 نود بود من غایبان رخ اندم
 من از قیامت سحران بد زخ افتادم
 می که حور در پی سجد تو میگردند
 پیا پی چهارده خورشید عارضت شد
 می که نوب عشق تو دم ملک عدم

چون چشم بکدانی ضاد م از تو ولی
کدانی که از دوشم فرو دهنوز

[illegible]

۱۸۰
 فتنه بر سر کمال باقیست در جمیع
 بلاد انصاف تمام راضی بودند که پیران
 نامدار را در کمال کنند بهر سبب
 از ایشان حال کمال و حدان
 فتنه که در میان آن کمال
 در فتنه میان کمال و حدان
 با امید افتد از سر کمال
 فتنه بر سر کمال باقیست در جمیع

ای پری را دیار ان پری بکوش
باجه بختان حرف آینه ز زبان درویش
در بوی کبر سر ز دیوانان قصودان نظیر
نور ویا ایضا

انجام مصطرب کردن کنان لشکر است
حال ان سینه صد جاک منانی اگر
شکل می مطرب که محو نان لیلی دوست
اگر خورند آب بهائیس میکنند اعران
رشته جان شد چنان بار یک گانه شیم
کر سکت کویش دیدگیارم آواز ارقا
میواند راندم زمین شکرستان هر که او

حیف از دیار برون سید عشقم در هیچ
حیف از قوسی نیاید بر زبان محسوس

با من از انبای عالم دلبری نازد هفت
 اگر چشم نیم نازاوست در میدان ناز
 یار بردگی ستادی غیر در برگی بدی
 نیست استب محمل لیلی و ان بازده
 خون دل کشیده تاب میوزار و فوج
 صد جان جان جو اهرام از بهر ملاک و نیت
 مرغ طبع را کن از کور داده اند
 سن گل کشین باغم که در چهرش

دلبری تا که در عالم میباید پس
 از حد ناک نیم کش فارس فکند زن
 آن غلط میسر که شناختی عشق از بهوش
 بهر سرگردانی نجون بان بند جرس
 عاقبت از درد و دست بر پیکار نفس
 چون بختی کسی دو عالم را دو خاوم زن
 دشمنان اسما که این مستی سرخ
 برق عالم میوزار در صد خطر خار و سن

[illegible]

القدر زون کوی بوییم که بود ای قهروری شده ام میس
 جان راه کوی بوییم که بود ای قهروری شده ام میس
 القدر زون کوی بوییم که بود ای قهروری شده ام میس
 جان راه کوی بوییم که بود ای قهروری شده ام میس

نکست خاد در گفت که چنیده ام هنوزش
چشم از شوق سخت دید بر برون میاید
محشم باشد عزم دلش ز پهلوی تو دارم که پسر
انفعال نقد راز روی تو دارم که پسر
نقد رزوق ز پهلوی تو دارم که پسر
محشم باشد شمع بر طشت نایل
دو قی از طبع سخنگوی تو دارم که پسر

ای سنگدل ز پیشش در جزا ترس
هر دم بسینه راه ده کیست مرا
بر سید لان ریخت لپها مکش غمان
بی ترس و باکت من بجزا ز کس کن
وسی با قیبت یافت مرا اشاد گفت
ای محشم ازین سگ نا آشنا ترس

خون من غریب مرز از خدا ترس
زاه سینه نو من مستطاب ترس
از سگت خود نه تو ز ترس دعا ترس
زان ناوک خطا که ندارد خطا ترس
ای محشم ازین سگ نا آشنا ترس

خوشیت کرد افکنده در دل به کس
بدان که هر نظر قابل حال تو نیست
رحی که بال ملکه اخطار سغله دوست
عدا تو هم بدل کانیات داده قرار
زمانه کشت پر آشوب من با خوشی
که از خیال تو خالی شود دل به کس

حرف السین
بغیر محشم آسود نایل به کس
حرف السین

نکست خاد در گفت که چنیده ام هنوزش
چشم از شوق سخت دید بر برون میاید
محشم باشد عزم دلش ز پهلوی تو دارم که پسر
انفعال نقد راز روی تو دارم که پسر
نقد رزوق ز پهلوی تو دارم که پسر
محشم باشد شمع بر طشت نایل
دو قی از طبع سخنگوی تو دارم که پسر
ای سنگدل ز پیشش در جزا ترس
هر دم بسینه راه ده کیست مرا
بر سید لان ریخت لپها مکش غمان
بی ترس و باکت من بجزا ز کس کن
وسی با قیبت یافت مرا اشاد گفت
ای محشم ازین سگ نا آشنا ترس
خون من غریب مرز از خدا ترس
زاه سینه نو من مستطاب ترس
از سگت خود نه تو ز ترس دعا ترس
زان ناوک خطا که ندارد خطا ترس
ای محشم ازین سگ نا آشنا ترس
خوشیت کرد افکنده در دل به کس
بدان که هر نظر قابل حال تو نیست
رحی که بال ملکه اخطار سغله دوست
عدا تو هم بدل کانیات داده قرار
زمانه کشت پر آشوب من با خوشی
که از خیال تو خالی شود دل به کس
حرف السین
بغیر محشم آسود نایل به کس
حرف السین

نکست خاد در گفت که چنیده ام هنوزش
چشم از شوق سخت دید بر برون میاید
محشم باشد عزم دلش ز پهلوی تو دارم که پسر
انفعال نقد راز روی تو دارم که پسر
نقد رزوق ز پهلوی تو دارم که پسر
محشم باشد شمع بر طشت نایل
دو قی از طبع سخنگوی تو دارم که پسر
ای سنگدل ز پیشش در جزا ترس
هر دم بسینه راه ده کیست مرا
بر سید لان ریخت لپها مکش غمان
بی ترس و باکت من بجزا ز کس کن
وسی با قیبت یافت مرا اشاد گفت
ای محشم ازین سگ نا آشنا ترس
خون من غریب مرز از خدا ترس
زاه سینه نو من مستطاب ترس
از سگت خود نه تو ز ترس دعا ترس
زان ناوک خطا که ندارد خطا ترس
ای محشم ازین سگ نا آشنا ترس
خوشیت کرد افکنده در دل به کس
بدان که هر نظر قابل حال تو نیست
رحی که بال ملکه اخطار سغله دوست
عدا تو هم بدل کانیات داده قرار
زمانه کشت پر آشوب من با خوشی
که از خیال تو خالی شود دل به کس
حرف السین
بغیر محشم آسود نایل به کس
حرف السین

من نظر از آنکه در این روزگار
صلواتی بپایان از صلاحتان
از آنکه در این روزگار
صلواتی بپایان از صلاحتان
از آنکه در این روزگار
صلواتی بپایان از صلاحتان

در لباس منع من کن ای جادو زنا
این تقاضا که من خود بی تقاضا میروم

مختم از بس شجایی بان سرور و
حرف حق سر بر میکویم اما میروم

کرچه ما چار از دست میرویم و عیال میروم
رقتم را بسکه میترسم کسی مانع شود
رقه خضره شپش را من کم کرده پی
عقل و دین دل که مخصوصه بهر الفت
میروم در پی بلای جبار یا دوصال
کفتم کی خواهی آمد باز حال خود کو
از گرفتاری میروم اما میروم
حرف حق سر بر میکویم اما میروم

وای بر من مختم که غایت بچار کی
در ره بی کار نهایت نیست میروم

چندان نگم داشت که از یاد تو فرستم
دل کرد و جلوه شمشاد تو فرستم
از صید که غمزه صیاد تو فرستم
از سبب اجل هم نه بباد تو فرستم
تا این ستم آباد بر دم داد تو فرستم
میگفت که من در سر فریاد تو فرستم
چون من بد زجر زیداد تو فرستم
چون فاخته شکستم خورده این باغ
شربت و نبال که بار خرم غیب
بر کس کن اطلاق هلاکم که ز دنیا
پوشیده کفن بوی مکار فاکه حشر
خسرو جهان میشد و آینه بشیرین

کرمی چون شکست از آن بپایان
کرمی چون شکست از آن بپایان
کرمی چون شکست از آن بپایان
کرمی چون شکست از آن بپایان

کرمی چون شکست از آن بپایان
کرمی چون شکست از آن بپایان
کرمی چون شکست از آن بپایان
کرمی چون شکست از آن بپایان

کرمی چون شکست از آن بپایان
کرمی چون شکست از آن بپایان
کرمی چون شکست از آن بپایان
کرمی چون شکست از آن بپایان

بجز چشم شسته داری ندارم
نکاری که بی او تباری ندارم
عنی دارم و غمخیزای ندارم
که از کوه ریخون کناری ندارم
جز انکار زیاد کاری ندارم
خوشم که سگ یار باری ندارم
که در آیدن چشمیاری ندارم
بغیر از که الی معنای ندارم
شعار من این است عاری ندارم
بغباری و بر دل غباری ندارم

ر بود است خواجم می گزینایش
 قرار و فاکرده با من نگار سپه
 دلی دارم و دوزم از دلنوازی
 ندارم خیال میان تو هرگز
 بعشق تو اقرار تا کردم ای بست
 بدل کرده صد بار دارم زیارت
 نراند ز گوئی خودشش کرد اند
 خوشم کرد فار در خور و دیان
 ندارم بغیر از کدائی شعاری
 شدم در رخس از ره خاکساری

بشکرانہ اینکھ دی کھتہ جائی

کہ چون مجتہد خاکساری ندارم

استاد نه که هست از هر طرف که می
نهالی اتفاق یار با غیار
که اثما غضب در چهره اش
که بی پر کاشی است از آن
سرش که مست از بخت و ستار

بدشمن باری در قتل خود اریار می فهمم
ازین بوقت مجلس برکنن در بلا خود
چو پرکارانه طرح قتل من فکند و آن
برخی خوردن مکر میروم مجلس میروم و
چون کسی که اشب یار بخاندان من

این که در این کتاب است از اقسام و صفات
صبر و استقامت و دیگر فضایل است

This decorative element is a triangular frame containing a central floral motif. The frame is composed of three curved lines meeting at the corners. Inside the triangle, there is a central floral design with a circular center and three pointed petals. The entire frame is surrounded by Persian calligraphy in a stylized script.

صدا که در میان
دلهای منگ شد زارم
کرمی غیب با غمت
شوم ز تو بهر دم کجایی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

و خوشتر چه پنهان که در قصه ایمان
ز تیان با مسلمان صمیمی دست زده ام

لقیم شمه کدایان که کدای پشاهم
بسجود سر بلند ز زبان کج کلامم
بوز طبع نفیتم تو بهم تور اسخوامم
چو شدار تو نیز داری قدری دیگر کلامم
نکلی که خدارا که خراب آن نکلامم
بطریق مجرامم نکشی که بکینامم

منم آن کد که باشد سرافراز و سپاه
شده است کار خجسته فلک کرده بایل
لب خود به هم مجتنبان که تمام آرزویم
فلک از برای جرم همه عروا داشت زنده
بغضب نگاه کردی دیگر که نکردی
زیاست تو گشتم بگناه اگر چه فایل

شسته تخم کش من چو چکان بخشیرا
بستیره سخت کردی خدرا و خدایم

بهر از آنچو دی وصل خیال میکنم
صورت یا میکنم دفع طلال میکنم
من ز جمال آن پری کس جمال میکنم
چون در آن نه عاشقی با خط و خال میکنم
نسبت طاق ابرویت کی به طاق میکنم
من زمیانه فکر آن تازه نهال میکنم
جامی خردی پی شرف صف نعل میکنم

بسکه همیشه در غمت فکر محال میکنم
شب که ملول شوم بر دلش سحر
او ز کمال لبری زیب جمال میدهد
زلف مبارک پر شکن خال رخ منه گن
من که بیهوشم بخت نعل تو سبقت
شیخ حدیث طوبی و سدره کشفه دریا
مجلس با محشم بهت شریف من در آن

درم
 ایضا
 کین تو غالب کان شدم
 در میان منادم و خود بر ارشم
 سپی

ای صفت از تو

بر بخت کاش که دست افتد مرا بر سر
از لایضا
در روز خود که می چو بیل خاگردان کل
براهه نالی خواری از دست زبان خودم

در روز خود که می چو بیل خاگردان کل
براهه نالی خواری از دست زبان خودم

انوش جانان شهنشاه سوز دل بکانه هم
لعاشن شارت پند بدگان عمره آرد جان
از بسکه در عشق جنون سوا شدم پیرانه
ای صاحب فرمان من سرکشیدم تیغ زبان
کردی بنیای من اشبع بنایم بنو
ای کج در لهما هر تو در سینه کم کن
بیکایکهای سکت بشها چو یاد آید مرا
چون در کنارم نادی آن لب گرم کنی

صبر از من دیوانه بردارم صد فرمان هم
پنهان اشدت سیکند آن ز کس نماند هم
خند ز بر من بوخطان طفلان کز غایت هم
امر و ز پند من مد کا شفته ام دیوانه هم
در جان سپاری عاشقی چاکله از پرده هم
شاید توانی یافتن چیزی دین ویرانه هم
گرید بجا که انار حم آورد بیکانه هم
اگر ناده وصلت شد مراضی بیکایکانه هم

چون شانه بر کمال زمی کهای من
صد نایب و اردست تو صد شیر شاه هم

بر سر کوی تو هر گاه که پیداکشتم
طوطی ناطقه ام قوت گفتار ندشتم
کام جان با خط سبز و لبش بخشش تو بود
چون برم بی مقام تو که رفتم چو صبا
منم اشبح تان مرغ سمن در غوی

سکت کویت بفقان مدروکشتم
دیدم آینه روی تو و کویاکشتم
هرزه عمری ز بی حضور میجاکشتم
پاز سر کرده و سر تا سر و نیلکشتم
که چه پرده دانه دوران تو پیداکشتم

وله ایضا

کواجل تاسن نقاب تن جان خود شدم
بجواب این تحفه پیش دستان خود شدم

در روز خود که می چو بیل خاگردان کل
براهه نالی خواری از دست زبان خودم
چون شانه بر کمال زمی کهای من
صد نایب و اردست تو صد شیر شاه هم
بر سر کوی تو هر گاه که پیداکشتم
طوطی ناطقه ام قوت گفتار ندشتم
کام جان با خط سبز و لبش بخشش تو بود
چون برم بی مقام تو که رفتم چو صبا
منم اشبح تان مرغ سمن در غوی
سکت کویت بفقان مدروکشتم
دیدم آینه روی تو و کویاکشتم
هرزه عمری ز بی حضور میجاکشتم
پاز سر کرده و سر تا سر و نیلکشتم
که چه پرده دانه دوران تو پیداکشتم
کواجل تاسن نقاب تن جان خود شدم
بجواب این تحفه پیش دستان خود شدم

[illegible]

بکنند ز چاره که گذشت کار از آن
بترد عای خسته دل از آن کار از آن
ساقی بباری که بر آرد دمار از آن

بافیت کیدی دکر از عمر امی طیب
از اینست صف فلک کو یاکه
آورده زور بر دل زارم سیاه غم

می پروردی فرج اسجام محمد شمس
خجانه غمش که منم حریه خوار از ان

شهرت ده زبان کرد در زمان حُسْن
از یکدگر نمیکسلد کاروان حُسْن
آرد چو غمزه است بکشاگر کجا حُسْن
در جنب عیالی تو یوسف کجا حُسْن
کان بت کن پیرد نشان امتحان حُسْن
از دلبری هنوز زمانی امان حُسْن
باشد بجرم پدید می سرکران حُسْن
شهباز پرور آمده در آستیان حُسْن
جز بهر شکاری حست حجب حُسْن
روز مکه که کرد روی تو کرد خزان حُسْن

ای بر دیت وقت اشارت بان
آید شد خیال تو در شاه راه چشم
از تیر عشق ابله نین پر بر آورند
خوبی بغایتی که ز لطف منی برد
چندان نیا فریده دل اندر جهان را
عالم زد دل تنی شد آن مهر بیند هر
روز یک صد هزار تن از سر فکند
چشمی که گرم تربیت مرغ غمزه است
میداشت برفتنه آخر زمان نگاه
از نوها حسن جو کلها که بشکند

تا غارت بهار چمنها کند خزان
با دود غمی محشمت یاسبان حسن

[illegible][illegible]

ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

نهالی میباید هم خا صندان او کو یا
 بآن بکانه جوان کشته حرفی شنایان

ده غماز را دشنام پیش محشم یعنی
 تو هم باید در حرفی گوی هیچ جا ازین

ای بی لافند سرگردان بالائی من
 با وجود جلود تو خلق حیران نمند
 کرده چشم نامزد رخت در بنیاد جان
 نایفته خواری من بر ملا پیشگان
 بنده بندم بکسل از هم که با شتم روز حشر
 چون برون آرم سراز خاک لحد بشوم
 در صعب دیوانگان کوی عشق جامداد
 دست من گیر ای گل خنک که بتم از فراق

محشم تاخسرو از مجلس ایستاد
 پادشاه او تو باشی مجلس ای من

جانا مران جرس خفا خاکساران پیش این
 کردم گاهی آرزو آن هم نکردی انجفا
 دل کرده سازای پوش لب و دهان
 بر کردندی گشت جان آب دم تیغ و

ای سرایان از قربان سرای من
 بسکه حیران گشته ام بر قدر عظمی من
 این چشمهست ای شهید چشم شملای من
 میواری بنده را ای بنده رای تو من
 بند بردل ننده زلف من سای من
 پای در گل انجبال نخل بالای تو من
 اگر خلاصی جویم از بر خیر سودای تو من
 خار در پاره فتنه راه تمنای تو من

شمار دهان چنان که چنان
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین

چند بهر یک عطا کنیم باید در وجود
 نیست در اندیشه اکید وصل او مرا
 دادن اعشق خود اکنون مرده از اویم

بست پارسان بجوی محبت طبع
 توسن معنی زمینان خیال انجمن

ساخت شب مرا سیه و دل کار من
 چون دهر از غم تو ام آه ببادیستی
 ابر بلابرون ز رخساره زنجیر غم
 تا تو قرار داده قتل مرا به تیغ خود
 باز نظاره هست مرا ساخت بهشقت مبتلا
 به زنجیر محنتم باز رسم بکار خود

در مدح ابراهیم عادل شاه گوید

خست آفتاب سایه گستر میتوان گفت
 میاست انشاید بوی گفت از نازکی آما
 رخت را با رخ یوسف مقابل میتوان کرد
 کز تر که چون آن گفت آن نفس شارب
 بان به در سر مشی جدی گفته ام کین دم
 پارسان چشم وادم شاهی گزود را که در یاد شاه بهشت گزود توان گفتن

عزادین زاده شد از نیکو
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین

شهره درم سوزن از نوجوان
 افتاده دل زده بر من
 خسته و خسته و خسته
 خسته و خسته و خسته
 خسته و خسته و خسته
 خسته و خسته و خسته

چون تو صفت کسی غنوت بد کن
تا بد با خود باین نیم فتنه بد کن
ای کار خدای عز و جل صفت
نهی باین روی غنوت بد کن
نقش باین روی غنوت بد کن
نقش باین روی غنوت بد کن
ای بیچاره باین روی غنوت بد کن
ای بیچاره که صفت بد کن
باین روی غنوت بد کن

گرچه کفر است پس سرکشیت میرسم
در دل تنگی دین طرقت که نه کردن را
خواهم از خلق نهانت کنم اما چکنم
اگر سر پا چو فلک دیده توان کشتم
اگر کنی و عده هم ای یا غلط و عده چه بود
که نیامی تقاضای تو توان کردن

مختصم کرو کنی ترک سخن صد کارزا
بدل طبع کدرای تو توان کردن

مر اصداف کنی زخم دند افکنه در کردن
هم از تنی هم از تپکینش تا که شوی نگر
سرا نفع فائوس جا کردم که از شوخی
بان دهنار کنم کون حالت آباداری
ز سر کز استخار معنوی آیتسم با تو
سجده مرد تاحشر ای هاپون کون

چرخ مختصم کرو تو مهر تو شد روشن
زین کویدنا گردان عروج الایین

چو در چوکان دن آنه کون که در درین
رسید از ماه سیما یان سپاهی در قفا نا
رتندی بون مستعمل ملنک کوه پابر جا
درین میدان بی نیم سپه داری ای بون
بیدار نهما بسجولان مجله کران تنگین

ای پارسای کعبه در غم سر آمد کن
راه بایکم کیست ای بون صفت بد کن
ای پارسای کعبه در غم سر آمد کن
راه بایکم کیست ای بون صفت بد کن
ای پارسای کعبه در غم سر آمد کن
راه بایکم کیست ای بون صفت بد کن
ای پارسای کعبه در غم سر آمد کن
راه بایکم کیست ای بون صفت بد کن

بنیاد در بسیار است تا تخت
بنیاد است سوی بنوای شین بن

بنیاد در بسیار است تا تخت
بنیاد است سوی بنوای شین بن

تنداز گویت میروم دل کر نیاید کو میسا
جان هم بهشت کرد که هم ای من کو کن

خار از محشم کل سید هد از خون برود
بگذر بران کشتن دی گلهای در او کن

بر رخ بقصد دل منه لطف و ماریش این
صد شکست از شکست محنت دین رسیم
دل کرده سازای خوش لب و عده قاف
سخت در سر چون نشکر شد سکن
میدان ظلم از شکست باشد جای لغز نهایی
ایدل که میاید روان برین قدرت نشان
در کشور خود سرده خیل ملایم این
بر طرفی طرف کله شکن از این
کرد اری اینک طرف از ماریش این
محکم مبد سیمین بند قبار امیش این
جولان مده بهر فدا رخ جبار امیش این
رسم نداری در کمان تیر عار امیش این

پرسان حال محشم سبی دی بسیار کم
پرسند بایاب کرم حال کد امیش این

ایته برادر خوش جای خوشین پن
در خراسان بفا چشم افکن ای بخیر مو
ایکه بر افتاد کان چون باد میرانی سمند
ایکه در حمد جایون بهیروی سلطان صفت
ای جالت شمع صد پروانه سرو کین بام
از قبا می سنک بیرون اوجیب بیافان
اتحاب نغمه صنیع خدای خوشین پن
ایجهان مجنون کسان اندر قبا خوشین پن
ایکه آخر زیر پای باد پای خوشین پن
از زکوه سلطنت سویی کدای خوشین پن
منع جان از زمان کرد سر خوشین پن
تا بدامن چاک از رشک قبا خوشین پن

نظاره ای در ده بودم بر درش با خود خور
نظاره ای در ده بودم بر درش با خود خور

بنیاد در بسیار است تا تخت
بنیاد است سوی بنوای شین بن

[illegible]

دو روی پر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است

لذت خم منای خوردن از آهوی او
 سر جیب ناز پروان کس جادوی او
 گردش دوران کمان چمن بر باروی او
 بجز بر برقع کشیدن ز آفتاب وی او
 تن که از تر تپش فاده در پهلوی او
 چون نشاند باد گرد از موی عنبر وی او
 گشته چون پروان بری یکبار هم از گوی او
 بخت مباد که بخیر آرد از کیسوی او

زان نگار فلک بهیم بس که مخصوص
 چاک و لبا محض صنی بود مار و زیکه کرد
 زخم تیر عشق بر ما بود و همت تا فلک
 همچا با غوطه در دریای شمع روشن
 دل بپلوش برون خواهد قناد از خط
 نکبتش در جنبش آرد خفگان خاک را
 کرد آن نظر گردون یکیم ایسل اشک
 در جنوم آنچه میبایست واقع شد کنون

محکم گردشت دای و شهر گشت

افتد ز ذوق تماشاده که بهیم روی او
 صد قیامتش خیر و از زمین گوی او
 در میان خلق محشر چشمش حوی او
 شاه جعفرش اهما نا حاجت بر وی او
 مادر که بر که اش میفرود و خمی او
 رخنه در هر دل بقدر قوت باردی او
 اگر بر باد درین سپاه جنت بوی او

یارب نه را که در دم ز فضا در کوی او
 در قیامت که زمین خیزد سر باطن او
 فتنه بار پاکند که با نشیند روز حشر او
 چین ابرویش ز در که بیشتر نگاردم او
 نشود نسیمش از چشم نهانی از خوان او
 زخم ما تماشا کی ماند اگر تیرش گند او
 سالکان خلد بر اهل زمین حشر بر او

دو روی پر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است

دو روی پر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است
 زلف و جادو است بر که در دوزخ است
 کرم که در است بر که در دوزخ است

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۴۱ } ACC. NO. ۱۱۴۲۴
 AUTHOR محسن کاشانی
 TITLE رساله جلالیه

۲۵۰۲۰
 ۱۹۱۵۵۱۴۱
 ۱۱۴۲۴
 محسن کاشانی
 رساله جلالیه
 THE F

Date	No.	Date	No.
۲۵۰۲۰	۹۹۹۳		

 ۱۸۰۱



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

